٩٨٦

٧٩٧٧

۹۱۵

س

۵۵۹

۷۹۷۷

این کتاب غلام رسول خان منزئی جمعدار

عشر ۲۵

دفتر رابع

سطرها دیگر

دستور عشق
شعر

١٦٣٤١

کتابخانه
مجلس شورا

٦٨٢

٥
ج ١٣
٦٨٢

رب یسر — بسم الله الرحمن الرحیم — وتمم بالخیر

آهنگ بیداری حمد ایزد دادار و پرده کشاف عشق مهجوری

بنام آنکه حسن آئینهٔ اوست
بعشق خازن گنجینهٔ اوست

می عشق مجازی نشئه جوش است
حقیقت فی الحقیقت میفروش است

ز موج حسن دو میخانه آتش جوش
خمار عشق کیفیت در آغوش

ادای عشق در چشم پر خمار است
می تند عشق نگاه نشئه بار است

بیاض گردن خوبان مه رو
بلورین شیشهٔ مسیحا نیرو

صباحت چیست سرجوش دل عشق
ملاحت سبزهٔ خودروی باغ عشق

ملاحت شب نور آورده اوست
صباحت صبح روشن کرده اوست

نیاز و ناز را هر جا نشان است
ز کلک صنع خط توامان است

بود حسن از تجلی گلشن طور
مشام افروز دل گلدستهٔ نور

باوج حسن عشق پرواز بلندی
جنون بر آتش شوقش سپندی

محبت گر حقیقت ور مجاز است
دو بالا نشئه سرجوش راز است

خم است انسان عشقش چون می نشئت
بقدر ظرف کیفیت فروش است

نه انسان هر یکی گر اهل هستی است
درین خمخانه گرم می پرستی است

ز عشقش ناله آشوب جگرها
رگ جانها نیاز نیشترها

ز شوقش کمجهان میخانه در جوش
بهر جانب صد آتشخانه خم پوش

دل هر ذره از مهرش بتاب است
رسن باز هوایش آفتاب است

شکست رنگ کاه از کوه این غم
بود هم رنگ عاشق کهربا هم

نه تنها خاک فرش راه عشق است
که آب آئینه دار ماه عشق است

نه بن آتش شرار شعله گست
بیابان گرد بادی از پی جست

بدخشان از دو عشقش سینه پر خون
چکد هر قطره اش از لعل بیرون

فلک با داغ مهرش گشت مشهور
تجلی مسیحا گاه جای ناسور

طلسم راز او هر غنچهٔ گل
سواد صنعتش هر برگ سنبل

ز داغ لاله گل کرد از بهارش
شکفت اندر بر گل خار خارش

گلستان‌ها ز داغش گل بدامان
هوا از اشک شوقش شبنم افشان

گریبان چاک مهرش را سحر نام
هم از سودای پرستاریش بود شام

بموم آن شعله نتواند جدا کرد
که گردید اخگر و در سنگ جا کرد

نعمت خانهٔ خاص عطایش
بود کشتی بکف دریا گدایش

سلیمان ریزه چین خوان مورش
بود قلزم نمک پرورد شورش

بود در شوقش از بال و پر آه
دعا را تا اجابت یک نفس راه

غمش تیغ دو سر زد بی محابا
شهیدش گشت حسن و عشق هر جا

دل مجنون طرّش صید کمندش
سر لیلی ز گیسو پای بندش

نه زین غم بر زلیخا داروگیر است
که یوسف هم درین زندان اسیر است

سر فرهاد اگر زین تیشه ریش است
ز شیرین هم ترش با جان خویش است

نه بر پروانه آتش گشت گلشن
ز سوز او ست بخت شمع روشن

ز شورش بلبل غمناک دارد
گل از شوقش گریبان چاک دارد

بطوق خدمتش قمری بود شاد
علم در بندگی شد سرو آزاد

بتوحیدش سوسن ده زبان بست
لب هر غنچه یا فتاح خوان است

درین قلزم که پای فهم بشکست
تابید نفس هر کس زند دست

شهید خار خار دل چو ماهی
لب ورد زبان عذر خواهی

نگوییم عاشق اینجا بر کران باش
درین قلزم چو ماهی بی زبان باش

که این دریای ناپیدا کنار است
ز هر گرداب قلاب آشکار است

چو ساقی جدا از عالم آب
چو ماهی هر نفس دارم تب و تاب

بدین بحرم رسان ایمن ز آفات
که لب تر سازم از موج مناجات

لهجه دهی عندلیب زبان بگذارش مناجات در سربستان جناب بهار انتساب خالق کائنات

الهی شور عشقم در جگر ریز
نمک افشان بر زخمم نیشتر ریز

ز برق ناله تابی ده دلم را
ز ابر گریه آبی ده گلم را

بسوز عشق طاقت مطلبم کن درین آتش سمندر مشربم کن
در آتش جز گدازم نیست مقصود که شد نقد دل از عصیان غش اندود
کنی بیغش چو نقد نا روانم بروئیت سکهٔ نامت نشانم
چو کار قلبم از آتش نشد به بدست کیمیا ساز کرم ده
کزو هر مس زر کامل عیار است نمک از روسیاهی شرمسار است
الهی دیده ام سوی تو باز است جواهر خانهٔ اشکم نیاز است
غبار آلود عصیانم گناهم ولی خاک در آن بارگاهم
سخن کوته با امید درازم توئی سرمایهٔ ناز و نیازم
متاع معصیت داریم در بار نمی بینیم جز رحمت خریدار
زیانکارم امید سودم از تست بد اندیشم خودم بهبودم از تست
ظلومم دیدی اول هم جهولم نمودی سر خط لوح قبولم
خط این نامهٔ هستی سیاه است ولی بخت سفیدش عذر خواه است
ز نسخه مایهٔ آن خامهٔ تست ازین خط گر خطا دیدی توان شست

غلط گفتم بکش زان خامه چون دود برین خط خط مدّ عطا زود
الهی عاصیم دل ناصبور است تسلی میکنم نامت غفور است
الهی بیکسان را بر تو ناز است که لطف خاص تو بیکس نواز است
کند تر دامنی هر لحظه چون موج گهی سوی حضیضم که سوی اوج
ز بحر رحمت امید وارم کزو آبی رسد بر روی کارم
همه تن چون صدف دست نیازم مگر نیسان شود گوهر طرازم
کند هر قطرهٔ اشکم دانهٔ دُر وزان دُردانه سازد دامنم پُر
نفس سرکش افتاد است کارم فروزان آتشی در سینه دارم
ز آب گوهر اشکم که زد جوش چو یاقوت آتشم را دار خاموش
الهی نثار فکرم رسا کن طلسم صورتم معنی نما کن
چو بلبل در نوا سنجی فضولم چمن پرداز امید قبولم
چو نیسان ساز طبعم را ز جوش گهر کن در صدف هر حرف در گوش
ز نبض حرف حرفم کن نمایان رگ معنی غلط گفتم رگ جان

بیا لب تشنهٔ معنی بر افشان | ز ظلمات سوادم آب حیوان
می تند خیال نشاء سر جوش | بکام شوق ریز از ساغر گوش
رگ نبض سخن کن خامه ام را | خط فیض اثر کن نامه ام را
چراغی کن به بزم سینه روشن | که دود دل چکد از دوده من
شرر تبخاله ریز از دل گرم | که از تابش چو موم آهن شود نرم
فضولی حیست عاشق هرزه مخروش | ادب انگشت بر لب زد که خاموش
چه میگوئی چنین کن باغبان کن | همین گو هرچه میخواهی همان کن
بیا ساقی شرابی ریز در جام | که دارد موج رحمت نشاء اش نام
بن ده تا ز دل شوید غبارم | که بر لب ذکر نام عشق دارم

گذارش سبب تالیف این نسخه میمنت ردیف که
دستور العمل عشاق و به دستور عشق نامور آفاق ست

بریزای قطره اشک بحر آشام | طپش آغاز عشق حسرت انجام
هزاران نقش در یک پرده است | کهن هنگامه نو بر کرده است

چو در بزم ازل شمعت نمی یافت | عدم پروانهٔ هستی نمی یافت
فسونت نقش نیرنگ ار نه بستی | طلسم گنج مخفی کی شکستی
بمنت استخوان هایل چرائی | بپای سایه گستر کر همائی
بعاشق شوخ و با معشوق تنگی | پری در شیشه و آتش بسنگی
چراغ حسن روشن کرده است | بهار داغ گلشن کرده است
چو زلف دلبران آفت بدوشی | پریشان کار جمعیت فروشی
چو می تلخی و شیرین کاری آخر | ز جیب غنچه گل میباری آخر
پر از آب لقا هر رگ است | مذاق انگبین در سر گشت
کج آهنگی چه سازد دلنوازی | که با عشاق پنهان است بازی
گل افشان شرر چون نخل ایمن | برومند بهار تجلت روشن
سحاب رحمتی در جلوه برق | دل از اشک تو در موج گهر غرق
چراغان جلوه سر شعله طور | تبسم مایه گلبانگ منصور
ندیدانم حقیقت یا مجازی | بهر صورت ورق گردان رازی

بیازار تو گر یابد روائی
زلیخا میکند یوسف بهائی

زند گر جذب فرهاد تو شبگیر
گدازد چون شکر شیرین پی شیر

زنی آتش بجان دردمندی
دل معشوق سوزی چون سپندی

دو دو گمش نغمه پردازان الفت
کنی کوک مقامات محبت

چو نی از عاشقان آهنگ سازیست
زمعشوقان وفا قانون نوازیست

نشید بوسلیک انگیزی راز
باهنگ نیاز و پردهٔ ناز

حسینی نغمه های العطش خیز
دل آب بزرگ و کوچک آمیز

نوا پردازی زنگولهٔ آه
که چون عشاق بنگا فدف ماه

حجاز آهنگی دیدار ره راست
که در هر پرده اش دل سجده پیراست

رهاوی سنجی گم کرده راهان
ز تبریز و عراق اندر صفاهان

چو سر آهنگ شد مرغولهٔ شوق
شود آهنگ حسرت نغمهٔ ذوق

دفا نوام و دل چون گشت یکرنگ
نخیزد زان دو رود الا یک آهنگ

بجمعیت نواهای دو دمساز
مقام وصل گردد پردهٔ راز

بهم آمیزد آنجا دوست با دوست
چو بادام دو مغز اندر یکی پوست

مجاز آخر شود محو حقیقت
دوئی گردد خس طوفان وحدت

دوی چون بحث وحدت جلوه پیراست
نهان در پوست مغز سیب رعناست

بود مصداق این بی پرده قانون
وفا پردازی سسنی و بنون

که بشنیدم ز پیر صبح دیدار
نفس از فیض صدقش روشنی بار

شده در جلوه صبح محاسن
مبین موبمو از نور باطن

چو موسی گشته موسیقی برتی
درین سرمایه روشن کرده دستی

خمیده قامتش بر هیئت چنگ
زهر تار رگ خود راست آهنگ

نفس سر موج جوشهای صهبا
صدایش قلقل و مینای صهبا

چه صهبای که هرکه خود کشیدی
بموج بیخودی سامع طپیدی

بجان بخشی دمش آبحیاتی
صدا سرجوشی از موج نباتی

ز تاب آتشین صوت گلوسوز
شدی از بال خارا شعله افروز

زآهنگ از نخجیر هندی
دمش را جوهر شمشیر هندی

بهر والا مقام عشق راهش / باصل و فرع این فن دستگاهش
چو ساقی ریخت در پیمانه گوشش / می این ماجرائی نثار سر جوشش
بکام جان چکید آن باده زین جام / رسا شد نشاء تندش از نام
ز گرمی موج زن شد شوق بیتاب / شود آتش عنان از شعله سیماب
دلم خون گشت و از موج عرق ریخت / طپش از هر بن مویش شفق ریخت
گرفتم جامه تا از رنگ آن خون / برین لعبت کشم نقش دگرگون
کشم پرواز تو نقش کهن را / نگارستان چین سازم سخن را
چمن را در بهار تازه گیرم / رخ گلشن برنگ غازه گیرم
کشم از پرده آهنگ دری را / کشم بی پرده نقش سامری را
شوم از خامه نشتر پاش نیرنگ / که موج خون چکاند از دل سنگ
بنای عزم دل در پایدارست / ز توفیقم امید دستیارست
که سازم برگ بنای قلم ساز / به تعمیر سرابستان اعجاز
نه بنا شاه والا دستگاهی / نگارین کسوتی مشکین کلاهی

شه عالم ستان در فنی سواری / سکندر گشته از آئینه داری
بسر سودای ظلمات دواتش / که باشد ریشه در آب حیاتش
شهنشاهی صف معنی سپاهش / نگارستان کاغذ تختگاهش
شه فرمان رو و آفاق گیرست / که نوبت زن کلبانگ صریرست
سواد ملک و اسطر هست خسرو / ولی چین تا ختن دارد قلمرو
حریری پیرهن ها زان برگرد / که سودای جهانگیری بسر گرد
ز فرمانش گر اتاب عدولست / که تاج تارکش خط قبولست
الهی خامه ام جادو رقم کن / بلوح نامه ام مشق کرم کن
که جز تو منشی لوح و قلم نیست / رقم پرداز تعلیم کرم نیست
برابروی قلم کش وسمه فیض / مدد کن با مدادم رشحه فیض
ز گلشن باشنی دستان رنگین / ورق کن صفحه دامان گلچین
بهار قصه ناز و نیاز است / چمن پیرا دلم گلشن طراز است
قلم را بلبل رنگین بیان کن / بهار گلشنم را بیخزان کن

بیا ساقی ز سر جوش ایاغم   مکرر کن مکرر تر دماغم
که دارم ماجرای شعله انشار   چو نفت آتش فشان از جیب دریا

تموج بحر سخن از جلوه‌های گهر صدف عشق یعنی تولد مسی و طوفانی گشتن ذورق بختش با سبب مخالف بی‌مهری در ورطهٔ بیکسی

قیامت ریز این آشوب دستان   گل افروز بهار آتشستان
بلا آهنگ ساز پردهٔ عشق   ستم صورت طراز کردهٔ عشق
بسوی بحر طوفان خیز دربر   شرار برق آتش ریز دربر
جگر قانون نواز این حکایت   چنین زد زخمه بر تار روایت
که در اقصای مغرب بود مشهور   لطافت بهر شهری نام بهنور
سرآرای آن شهر چو فردوس   جهانبانی سپهرش در زمین بوس
جهانبان و جهاندار و جهانگیر   جوان بخت و جوان و پیر تدبیر
رعیت پروری عاجز نوازی   عدالت پیشه ظالم گدازی
قران بهرین نسل و دولت   نمود مطلعش برج سعادت

سخاوت

سخاوت مرغ دست آموز او بود   سعادت شمع بزم افروز او بود
دو تا پشت فلک وقف سلامش   شهی نام آوری پرویز نامش
بپاتو شد شبی در نوجوانی   هوس گستاخ ذوق کامرانی
ز نیسان قطرهٔ ریزش جلوه‌گر شد   صدف آبستن یکتا گهر شد
ز بس ظلمت نشین شد آبحیوان   گرفتن بانی جسم عاشقی جان
چو ایام معین منتهی شد   مهی تابنده از برج شهی شد
مهی از تیره روزی در سحابی   در اشکی یتیمی آب و تابی
پری دختی وفا پیرایهٔ او   جنون بال و محبت سایهٔ او
بحکم سه رصد بندان تنجیم   نظر کردند بر احکام تقویم
برنج طالعش کردند تدقیق   نتایج ملتمس شد بعد تحقیق
که شاها ملک و ملت جاودان باد   بهار بخت ایمن از خزان باد
عدویت گر تب غم تشنه باشد   علاجش کی بجز آب دشنه باشد
رود بر لب چو حرف بخشایشش   دهد چرخ از دم تیغت جوابش

چو پرسی بخت این دختر چنان است / بلای شهر و آشوب جهان است
چو نجم طالع او در وبال است / وبال جسم و جان و ملک و مال است
بود خیری بود چون غنچهٔ گل / تنش پرخون ز زخم عشق بلبل
وفا پروانهٔ شمع فراق است / طپش موج محیط اشتیاق است
ملک را این نوای خارج آهنگ / گره زنگوله‌سان زد در دل تنگ
زد از لخت جگر در موج خون جوش / چمن شد از بهار گل شفق پوش
طلب فرمود اعیان خلافت / گره وا کرد از آن سربسته آفت
دل سنگین آن خیل کج آهنگ / جبین زد شیشهٔ تدبیر بر سنگ
که دختر کشتن از انصاف دور است / بحکم عقل اخراجش ضرور است
ز قطع عضو زهرآلوده دل ریش / کند قطع امید از هستی خویش
بپیوندی که از اعضاست لخت / بود قطعش سلامت مایهٔ درخت
بنای مصلحت چون گشت محکم / ببامان فتنه حکم شاه عالم
مرتب شد یکی صندوق چوبین / برنگ خون دلها گشته رنگین

چه صندوقی

چه صندوقی ز حفظ حق حصاری / چراغ افروز جان فانوس داری
طلب کردند دخت ماه رو را / چو جان در جسم جا دادند او را
پری در شیشه گوئی جاگزین شد / مه نخشب همانا چه نشین شد
زلیخای چو یوسف صید زندان / بدام غنچه بوی گل پر افشان
نمودند از جواهر کیسه‌اش پر / کواکب پهلوی ماه است در خور
تناول اکتفائی چند روزه / نهادند از فواکه یک دو روزه
فغان زین مردم خونخوار بالفعل / کرم بالقوه و آزار بالفعل
بخون خود چو گل باید کمر بست / ز نیش خار دونان کی توان رست
غرض کان فتنه مغزان وفا پوست / ملک دشمن بدیشان ملک دوست
چو آن مهر جفا انگیز کردند / در صندوق قفل آمیز کردند
بلی باید مقفل درج گوهر / بلی راز وفا سربسته بهتر
مقرر شد ز حسرت اضطرابی / نمودن برج مه را برج آبی
یکایک قطره زن شد موج آبها / نمودند آن صدف تحویل دریا

چه دریا قلزمی گردون حبابی / عدم موجی قیامت اضطرابی

محیطی موج خیزی هیبت انگیز / سراسر موج طوفان بلاخیز

هوایش بسکه با شدت گذشته / لب ساحل ز سهمش خشک گشته

نهنگان ماهی آن بحر بودند / که کشتی را چو یونس میربودند

بوسعت عرضش از گردون زیاده / مگر قول علی را آب داده

زمینها خاک طوفان خورده او / فلکها موج ساحل مرده او

بیا ساقی که در جوش است قلزم / بیا ای ناخدای قلزم غم

هبوب شرطه لطفت بیابی / مگر بر لب رساند کشتی می

بساحل رسی کشتی طالع مسی از بحر طوفان خیز بیکسی بدستیاری کاذ خضر لقا مسمی بعطا و شسته شدن لوث جیبتی از رخت بخت آن گوهر درج وفا بیاری فضل خدا

چو کشتیبان شود فضل الهی / بگردد کشتی از طوفان تباهی

بود موج عدم گر موج عمان / کند ظاهر خواص آبحیوان

نهد باد مخالف شرطه در بر / شود کام نهنگ آغوش مادر

بطوفان غم ایمن از زلازل / رسد عشاق را کشتی بساحل

زبان مفتاح قفل راز پرورد / ز صندوق حکایت قفل وا کرد

که چون پرویز گرد از بد قیاسی / گهر بی آب جوهر ناشناسی

صدف جست و در آن گوهر نهان کرد / چو کشتی از لب دریا روان کرد

بسرعت بر سر بحرش گذر بود / چو زر بر روی دست صاحب جود

گذشت از چشم مرد صنعت آگاه / که بودش اختصاص خدمت شاه

بفن کاذری نیک آشنائی / صفاپرور عزیزی با صفائی

چو حسن شسته شستی بود هر جا / لباس دل غبار آلود غمها

سواد از نامه اعمال می شست / هم از دلق سیاه طالع سست

زبس چون آب لوث خلق شسته / صفائی وقت خود از آب جسته

مبارک طلعتی شیرین کلامی / نه خضری خضر بی دریا مقامی

ازو باغ عبادت گشته شاداب / بلی عابد نهد سجاده بر آب

ز خیاطی بیکساعت نه روزی / بصد چاک جگر پیوند دوزی

بزخم سینه از سوزن رفوساز — زرشته دهر اشیرازه پرداز
لباس اوستادی را ز درزنگ — قبای مهتری برقامتش تنگ
کمال از صنعت او فخر پیوند — بدستش جامه زیبی خورده سوگند
چو بر عریانی ایمان نظر دوخت — لباس قامتش هر دم دگر دوخت
بچندین فن صناعت رهنمونش — عطا نام وهم ازما در فنونش
بساحل بود بارخود گشوده — تشغل کاذری مشغول بوده
روان دید آن صدف طوفانی موج — ورق گردان سرگردانی موج
نگه در بحر استغراب درماند — بخود پیچیده درگرداب درماند
پس از سختی هوس طاقت گسل شد — تمنا مایه آشوب دل شد
بدل شد سیل شوقش آرزو جوش — که بگشاید طلسم غارت هوش
بدریا قطره زن شد موج غواص — دل غافل ز طوفان ریز اخلاص
بدست آوردن گنج خداداد — برون آمد طلسم راز بگشاد
سخن کوته در صندوق وا کرد — صدف بشکست از آن گوهر برآورد
بگنجم مشتری چون دیده وردید — نگه بالغز آب آن گهر دید

زگو

ز گوهر دختر پاکیزه گوهر — عقیق از لعل او درجون شناور
پریزادی پری شرمنده او — وفاداده محبت بنده او
چو ماه یکشبه اما مه عید — رخش مهری تجلی مایه دید
بتی در غنچگی گلدسته نور — که بود از نوبهارش چشم بد دور
عطا را بود حرمان از عشایر — چو ارباب عطا را از ذخایر
یقین دانست مفت خویش آن گنج — که جوشید از طلسم بخت بی رنج
بدرج کیسه اش لعل و گهر یافت — نهان در کنج خوبی گنج زر یافت
می دل بسکه باشد دو بالا — هوس شد نثار جوش صد تمنا
بگنجید از طرب در پوست چون گل — نوای خرمی زد همچو بلبل
بدوش آن گوهر یکدانه برداشت — بجوش بحر راه خانه برداشت
بمنزلگاه خویش آمد شتابان — منور دید از آن خورشید تابان
ز فیض جلوه آن مهر پیکر — نمود آغوش زن را رنگ خاور
هم از امواج گنج خداداد — طلسم نکته سربسته بگشاد

که این نیسان ز دریا جلوه گر شد
نم هر اشک ما آب گهر شد

شر دگر بهر این ابر گهر جوش
همه تن چون صدف با شبنم آغوش

ز شوهر چون ز نقش این گنج بشگفت
بجان منت نهاد و در پذیرفت

گرفتش در بر و رویش ببوسید
تنش را در قماط جان بپیچید

ز داز بس موج مهر از سینه اش جوش
دو پستان گشت چون فواره نوش

شکر لب شد ز شیرش چاشنی گیر
بهم جوشید موج شکر و شیر

به نیسان پرورش میبافت هر دم
ز مهر ما در و جهد پدر هم

بکم فرصت ز فیض لایزالش
قیامت موج شد بحر جمالش

چو ماه چارده در چارده روز
هلالش گشت بدر عالم افروز

عطا چون صبح بخت از نور تابش
منور دیده سی کرد نامش

بودش نام مه هندی زبان جو
متاع نیک را از هر دکان جو

بهار عمر زد در گلشنش جوش
که بودش تازه شاخ گل در آغوش

نهال محشر از قدش بباشد
بهار گلشن نشو و نما شد

مجوش ای آشنای بحر تدبیر
خس طوفانی سیلاب تقدیر

مکن در بحر صنعت دست و پا گم
مشو چون آئینه حیرت تبسم

اگر اعجوبه بینی شو ندیده
مکن چشم ادب انگار خیره

خداوندی که بر یک قطره آب
کشد از کلک صنعت نقش مهتاب

چو چندین از شکم دارد به بندش
سویدا بر جگر سوزد سپندش

ز تاب جان در آنحیرت سپندش
شود شیرازه بند جلد جسمش

عجب نبود گر از روز تولد
به حفظش دم بدم دارد تقید

چو پیوند حقیقی مکملاند
دماند پرورش از هر که خواند

بیا ساقی رسانند دختر تاک
که در پیراهن خم میزند چاک

گر از بند حجاب امشب برآری
دمی باید بکام من گذاری

هر هفت نمودن عروس سخن و جنبش جعبه بذکر شمار ده ساله آن یکتای چارسوی ناز و غنج و دلال کردن نشان فصاحت بوصف ابهای آن محسود ثوابت و سیار هشت جنت و نه فلک برگزیده خوبان جهان سپنج

ورق از جلد برگ گل کشایم | مداد از دوده سنبل نمایم
سوم از شاخ مرجان خامه پرداز | که سازم وصف سراپایش آغاز
قیامت جلوه سسی معدن حسن | ز نور چهره بخت روشن حسن
چو شد یکساله آن خورشید سیما | ز خوبان دو عالم گشت یکتا
چو گشت آشوب جان عمر دو سالش | دو بالا شد می تند جمالش
چو با سال سوم کرد آشنائی | سه نوبت زد بملک دلربائی
بچارم سال شد حسنش چمن پوش | بهار آمد بچارم فصل در جوش
بسال پنجمین آن سرو قامت | مخمس شد ز دیوان قیامت
چو شد شش ساله ماه مهرپرور | ز نور شش جهت شد رشک خاور
بسال هفتمین صد فتنه بالید | بت محشر لقب بر هفت گردید
قد طوبی مثالش هشتمین سال | بهار هشت جنت کرده پامال
نهم سال آن بت یکتای آفاق | ز نه ایوان این طاق شد طاق
بهار خوبیش اندر دهم سال | زده صد گشت با یک نقطه خال

سراپا شعله آتش برآمد | کزان نقد نکه بیغش برآمد
دل افروز جهان دیوانهٔ او | چراغی عالم پروانهٔ او
بتی سیمین بری مژگان سنانی | کمان ابرو نگاری دلستانی
علم دار صف محشر ز قامت | ز بالا گردنش بر پا قیامت
بطرز او قدم زد کبک کهسار | نموده سنگسارم شرم رفتار
چو آتش کرده می برجا نشستی | ز شوخی چون شرر هر عضو جستی
نمایان فرق معجز اظهار | ز سنبل زار خط نسترن زار
نموده موی فرق از خط باریک | رگ برقی ز نبض ابر تاریک
جبین سرلوحه دیباچه طور | ز جبین روشن سطر سوره نور
بتی غارتگر گنج دل و دین | دو مارش حلقه زن بر گنج سیمین
ادا پیکر دو ترسای زمانه | بمحراب دو ابرویش دوگانه
نه مژگان چنگل شهباز تقدیر | جگر آماج تیر عشوه ره گیر
بر آهو آن دو چشم آهو گرفته | که با صید هنر آن خو گرفته

اداو باله گرد چشم مستش / بلا طرز نگاه می پرستش
بهارین چهره اش گلدستهٔ نور / که دست صنع بست از گلشن طور
بلورین دسته دانش صبح گردن / چه صبح آئینه دار بخت روشن
زبس باغ رخش شاداب بوده / ز بینی غنچهٔ پیکان گشوده
غلط گفتم بود فوارهٔ نور / که زد جوش صفا از حوض کافور
خط بینی ز خوبان هر که دیدی / بر آن خطبه بینی خط کشیدی
منور بزم روی او ز خالش / نه خالش مردم چشم جمالش
دهان و لعل و دندانش دمادم / نموده غنچه و گلبرگ شبنم
گهر افشانده درجش از تکلم / شکرپا بوده لعلش در تبسم
لبش برگ گلی بلبل ندیده / ز جور دست گلچین آرمیده
تبسم خانه زاد آن دهانش / نمک پروردهٔ لعل لبانش
ذقن سیب گلستان جمالش / نمکدان بر سر خوان جمالش
طبقش صفرا شکن بر غنا ترنجی / طلسم بوسه را سربسته گنجی

دل از تاب نگاهش بیتاب / سوی چاه زنخدان بخت شد آب
صدف گوهر شکن فرخنده گوشی / پی گوشش صدف گوهر فروشی
در آغوش سخن بخت سفید است / که تشبیه بدوشش امید است
نه بازو در برش صبح منور / ز ساعد مطلع خورشید محشر
هلال ناخنش ناگشت رخشان / کف او پنجه برد از ماه تابان
بوصف آن سرانگشت نگارین / زند ناخن بدل مضمون رنگین
ز رشک آن دو زیبا نار پستان / گریبان چاک میزد نار بستان
مصفا سینه چون آئینه صاف / بود آئینه دل سینه صاف
شکم گر لطف قاقم یا حریر است / ز نرمی قرص صندل با خمیر است
بدل گنجایش وصفش نباشد / خمیر است آن ز منت فکر باشد
بلورین حوض آن ناف مدور / تموج مینمود از آب گوهر
بلا هنگامه جادو ساز تقدیر / پی تسخیر دلها کرد تدبیر
بدپای شکم زد نقش خامه / زنافش ریخت طرح گرد نامه

غلط گفتم نگر صیاد نازش / که باشد کیمیای جان نیازش

به نسرین زارش از یک حلقه دام / هزاران طایر جان ساخته رام

میان موی تماشا تاب دیده / خیال نیستی در خواب دیده

بگویم زان طلسم عصمت آهنگ / گرفته عرصه وصفش بر سخن تنگ

سرین گلدسته نسرین بهاری / پی داغ تمنا پنبه زاری

ز زانو جلوه اش آیینه پیرا / بلورین دسته از ساق مصفا

قدم در عرصه خوبی فشرده / ز خوبان بر قدم صد بوسه خورده

برنگ تازه برگ شاخ نوخیز / رخ و پشتش لطافت جلوه آمیز

ز صفحه نزاکت پشت پایش / شده آیینه عکس خیالش

بچندین خوبی آن سرمایه ناز / نگردی خیره بر پشت پا نظرباز

ز چشم نرگس آن گلدسته دید / برنگ غنچه سر در جیب دزدید

فلک را شب همه تن دیده دیدی / ز مردم چون نگه پنهان خزیدی

شنیدی قاصد عاشق صبا را / نگردی وا بروبند قبا را

بسودی

بسودی گر نسیمش بر بناگوش / چو شمع بزم گشتی پیرهن پوش

گرفتی با دل آسوده و شاد / قوانین صنایع از پدر یاد

چو فن کاذری را آبرو داد / ز کار رشته هم صد عقده بگشاد

سوی بحرش عطا می برد همدوش / چو نیسان نسخه فیض گهر جوش

گهی در مجمع امثال و اقران / گهی سوی حریم خاص سلطان

در آغوش خودش می برد مادر / چو شاخ گل که دارد غنچه در بر

گهی بازی فروش الفت خریدار / بهمسر دختران کوی و بازار

چو ابر از قطره هر بام بشتافت / بهر روزن چو نور مهر می تافت

چو آهوی حرم ایمن ز بیداد / گرفت آهو شیران شیر صیاد

ببازی بسته بود از کودکی دل / ز کج بازی زال دهر غافل

ز تیر فتنه اش جان بر گذشت است / گر آهوی حرم ور شیر دشت است

بیا ساقی به پیش صیاد تقدیر / چسان بر صید غافل میزند تیر

قضا بیدار چشم عقل در خواب / خبر ده چون خضر از عالم آب

افروختن شمع جلوهٔ جمال نون شبستان خیال سسی در خواب و سوختن دل شیدا پروانه‌آسا از شعشعهٔ تجلی جگرتاب

شبی سرمایهٔ صبح سعادت — نشاط‌افزاتر از روز ولادت
شبی چون زلف خوبان در درازی — بت نوخط مشق فتنه‌بازی
چو چشم دلبران آبستن ناز — چو بخت عشقبازان فتنه‌پرداز
شبی با مردم چشم جهان بود — شبی با خال رخسار زنان بود
عروسی بود مشکین مقنعه‌پوش — ردای عنبرین بگرفته بر دوش
خلایق نشئه‌مست خواب سرشار — نمانده غیر بخت عشق بیدار
هجوم آورده رهزن لشکر خواب — بیغما برده رخت طاقت و تاب
حواس خمسه گشته نقش دیوار — لبان غنچه بگل رفته از کار
فلک هم مغز خواب آزموده — همه سیاره را ثابت نموده
تن خوابیدگان بر بالش خواب — همه تصویر دیبا بود و سنجاب

درین پرشور گنبد از چپ و راست — صدای خرخطیطه بر نمی‌خاست
نبود اندر جهان نظاره‌مشتاق — بجز چشم نجوم و چشم عشاق
شده در چشم سسی جاگزین خواب — غزالش شیرمست شکرین خواب
قیامت قدمتش بستر گزیده — سهی سروی به گلبرگ آرمیده
سرش سوده ببالین مشک تاتار — تنش کرده نهالین یاسمن‌زار
بخوابش عشق تا رهزن رهبری کرد — خیالش شوخی هال پری کرد
ز راه دل کشیدش در دیاری — دیار دلکشی جنت بهاری
تمامی ساکنانش چون سمندر — لباس آتشین پوشیده یکسر
فروهشته ز زلفین چون زنجیر — دو مار حلقه‌زن بر چشمهٔ شیر
لبان رهروان کعبه‌منزل — همه بر پشت اشتر بسته محمل
شتر اهل طریقت چست و خوش‌پوش — ز محمل همچو سالک خانه بر دوش
چو مرتاضان خجر رو خاروکش بار — اگر مقبول خوبان شد روا دار
بلی اشتر بود مرغوب سلمی — بلی اشتر بزد مرکوب سلمی

دایی

بسی هر سو بچندین جلوه ناز | خرامان بود چون طاوس طناز
دران شهر چمن سامان بر آتش | بهاری ریخت در جیب نگاهش
جوانی شوخ پوشی جامه زیبی | بحسن جانفزای دل فریبی
شه خوبان ولی شهزاده شهر | طرب سرمایهٔ دل آفت دهر
بدورش آتشین پوشان سراسر | بگرد شعله چون خیل سمندر
صنوبر قامتی گل پیرهن دید | چمن پوش آفت سرو چمن دید
که یک شهر دلها خون نمودند | که رخت قامتش گلگون نمودند
جبینش از ته گلرنگ دستار | چو صبحی از شفق گشته نمودار
فرود آویخته بر ارغوان زار | دو شاخ سنبل از گلبرگ رخسار
بد لحبی سویدا بود خالش | نگر دعوه گر حسن و جمالش
به تسخیر دل هر شوخ سرکش | نشانده دانهٔ فلفل در آتش
دو ابرو چون دو شمشیر سیه تاب | هزاران تیر مژگان خورده زهر آب
بدلها نرگس شوخش نظر باز | نگه سرجوش صد میخانهٔ ناز

دهانش کرده صبح تبسم | غبار نسخهٔ نقش توهم
عقیق از رشک آن لعل گهرپوش | بموج خون دل دیگ جگر جوش
بدور لاله زار او سراسر | دمیده سبزهٔ خط تازه و تر
خط پشت لب آواز نکوی | زمرد رشته از یاقوت گوی
عدم را تا میان نازک او | نبود اصلا تفاوت یکسر مو
بسی چون آن جوان نازنین دید | قیامت در نقاب آتشین دید
ربودش یک نگاه شعله سرجوش | ز تن قوت ز دل طاقت ز سر هوش
ازان رنگین لباس آتشین رنگ | برنگ شعله شد بیتابی آهنگ
قدش آراست چون مضمون عالی | بدل هنگامهٔ رنگین خیالی
ز برق نکه آتش برافروخت | ز تابش خرمن تاب و توان سوخت
دو گیسو با دل از آتش درآویخت | دو شبخون بر سر یکتا توان ریخت
ز تاب عارضش بیتاب گردید | ازان چاه زنخدان آب گردید
تبسم گلفروش داغ دل شد | نمک بر زخم جان نشتر گسل شد

خیالش جا گرفت اندر دل تنگ
چو بو در غنچه و در پرده آهنگ

در آن شب بود از آن حسن دل افزا
نظر منت کش عیش تماشا

چو دنیا مطلبان دولت خواب
ز غفلت بسته دل با صد تب و تاب

دریغ این دولت ناپایدار است
نشاط مستیش حسرت خمار است

بیا ساقی ز موج شعله گون آب
بشو از دل غبار حسرت خواب

دل عاشق تجلی گاه یار است
بباید شست از آنجا کو غبار است

در خواب دیدن سی دیده بخت خود را بخجالت بیداری و از تهی دستی نقد موهوم بسر بردن اوقات شبانه روز بخواری

سحر آمد سحر برق جهان سوز
کف خاکستر هر خرمن اندوز

سفیدی بخش چشم جلوه مشتاق
نمکپاش دل مجروح عشاق

بود برهم زن جمعیت شب
نسیمش آه سرد وصل مطلب

سحر الماس بر کام جان است
شفق از دیده دل خون چکان است

سی آن نو صبوحی کرده عید
خراب اولین پیمانه دید

گشاد از خواب چشم عشوه پرور
تماشا کرد فتح الباب محشر

ندید آن مه که شب نور جمالش
چراغان کرد در بزم خیالش

نهفت از دیده مهر دلفروزش
ز زلف او سیه گشت روزش

خیال عیش شب بیداری وصل
چو خواب آتش شد فراموش از غم فصل

ندید آن قاتل و خون موج زن دید
ندید آتش شرر در پیرهن دید

ندید آرام جان و جان بلب یافت
بخت آمد چو روز خویش شب یافت

چو شام یاس شد صبح امیدش
طپش وا داد از غم محشر نویدش

جنون همدست جیب جان دریدن
حیا همدوش بار غم کشیدن

جنون آهنگ ساز بیقراری
حیا قانون نواز پرده داری

جنون آتش اثر با خرمن ننگ
حیا با او ز آب دیده در جنگ

جنون با عافیت در تیغبازی
حیا با مصلحت در کارسازی

جنون هر چند راز فتنه نهفت
حیا الصبر مفتاح الفرج گفت

زلیخا با دل آشفته برخاست | غلط گفتم بلای خفته برخاست
بسوز دل بره در روان شد | جنون پروانهٔ آتش‌عنان شد
ازان خواب پریشان شد خیالی | چو زلف خویشتن آشفته حالی
نمک از خواب سنگین شیشهٔ او | پری پرداز شد اندیشهٔ او
ز حیرت کم نگاه و کم سخن بود | نمی بر دل سخن با خویشتن بود
لب زخم دل او ناله میکرد | سویدا گرمی تبخاله میکرد
نهان بر چهره جان اشک میریخت | شرر بین کز پرند آب می‌بیخت
دلی و صد چمن جوش گل داغ | پر طاوس وقف آتشین باغ
سری و یک بیابان شور سودا | غبار انگیز هوشش رفته از جا
خراش سینه بر دل تیشه میزد | نفس سرجوش خون از شیشه میزد
خرامید آن بهاران سرو چالاک | ز بی برگی طاقت ریخت بر خاک
مصور طایری گشت آن پریزاد | بدام از بند آب و دانه آزاد
طعام از جوش دیگ سینه می‌بیخت | نمودی استخوان را هیزم آن دخت

زدی

زدی گر لعطشی از شوق بیتاب | علاج خویش جستی از دل آب
لبالب از غمش جان بر لب آمد | که آن روز قیامت را شب آمد
شب آمد یا سیه طلعت بلایی | شب آمد زنگی دندان نمایی
شب آمد دشمن عشاق مهجور | چو بخت عاشقان از روشنی دور
چو خط یار با عاشق سیه کار | سیه رو دشمن صد بخت بیدار
بسی بر بستر غم سوده پهلو | بحیرت از زبان دل سخن گو
بگفت از هیبت یارب بماه شب تاب | تجلی میکند در منظر خواب
بخواب آن دولت بیدار یابم | دل گم گشته با دلدار یابم
بدین امید چشمش در ره خواب | که بر رویش کند از سینه زد آب
خیال خال روی در نظر بود | نمک در دیده‌اش فلفل همی سود
بدل یاد دو گیسو میکند شستی | دو چشمش شیشهٔ مو دار گشتی
نه مژگان کز خیالش دیده وا بود | که نشتر بارگ خواب آشنا بود
چنین تا صبح بود اندر تب و تاب | نکرد آخر به چشمش مردمی خواب

بلی باشد شب هجران دل آزار
دل از آرام و چشم از خواب بیزار

سیه محمل که بی خوابی قماش است
شب تاریک هجر جانخراش است

بدینسان بود چندین هر شب و روز
به بزم شاه غم دستور دلسوز

بیا ساقی ز حال من خبر گیر
بیک جامی ز رازم پرده برگیر

که طاقت طاق شد در هجر دلدار
خصوصا از غم اخفای اسرار

آگاه شدن پدر از بیتابی شبانه روز دختر و به پندها و مواعظ و نصایح مشتعل نمودن نایره عشق او را و باتفاق هم در خدمت شاه پرویز رسیدن و با نعام باغ خاصه سلطانی و محصول سایر گذرهای دریا سرافراز گردیدن سرانجام کار رسیدن تجار شتر سوار مشک دربار از شهر دلدار و مشک آگین نمودن مشام انتظار رسی بمشک افغانی اظهار نام و نشان یار

قضا گردد چو روی راه دمساز
شود ترتیب اجزا نسخه پرداز

کند در پرده عاشق نوازی
سبب مرغوله سنج کارسازی

نوا پردازی قانون تدبیر
نماید دلکش قانون تقدیر

دهد از بی نشانی گلشن سراغش
کند از نکهت گل تر دماغش

بشاخ خشک منقار هزاران
دهد سرسبزی از ابر بهاران

بکام عندلیبان نوا ساز
چنان گل میکند این غنچه را راز

که گنجد آن پریشان مشت خاشاک
نهفت آتش بجیب سینه چاک

ولی زانجا که آمد در نهفتن
که عشق و مشک را نتوان نهفتن

قیامت شعله زن شد از درونش
شرر جوشید از هر قطره خونش

بجان آمد دلش از هستی خویش
نمک شد استخوان بر سینه ریش

بهار خرمنش برق جنون ریخت
تنور سینه اش طوفان خون ریخت

برنگ غنچه زخم سینه پرورد
ز آشوب سموم ناله گل کرد

شکست دل ز رنگ او عیان شد
ز زخم سینه چشمش خون فشان شد

ز حیرت نرگس شوخش نگه باخت
خیال یار را آئینه بگداخت

گهی چون غنچه سر در جیب زانو
دمی سنبل صفت ژولیده گیسو

زمانی چون نگه در گوشه جستی　　نهان از دیدهٔ مردم نشستی

شبی گرم از بر ما در بدر جست　　چو برقی از کنار ابر بر جست

شرار عشق شمع وحشت افروخت　　دل ما در لگن پروانگی سوخت

چو خار او بخیت با دامان آن گل　　که ای در غنچگی همدرس بلبل

سرت گردم چه خون ماندی بدل خشک　　که پروردم ترا چون نافهٔ مشک

کنون از هر بن مو عطرسائی　　چون زلف خویشتن ابتر چرائی

منظر چون نگه آتش عنانی　　چو چشم خود بمردم سرگرانی

چنان شد چشم سوخت چشمه خون　　جگر میریزد از هر قطره بیرون

کدامین شعله خرمن سوز جانست　　که از دود نفس اخگر فشانست

بهارت موج رنگ زعفران زد　　بنوخیزی گلت جوش خزان زد

شکست رنگ از نقش غم کیست　　چو صندل سوده درد سرت چیست

رسید از چشم زخمت گر گزندی　　منم بر آتش حسنت سپندی

بمینایت پری گر آتش افروخت　　توان در شعلهٔ مینا هم سوخت

وگر دردیست درمان میتوان کرد　　ز عیبست اینکه پنهان میتوان کرد

وگر عیبست الفت مهر جوشست　　که مادر دختران را عیب پوشست

چو عیبت را هنر دانم سراسر　　بود پوشیدن از من عیب دیگر

بسی چون بد زبان الفت فروشی　　ترحم را کفیل عیب پوشی

نگاهم نیشتر زد بر رگ خواب　　نفس اشکست از صد چشمه خوناب

بگفت این چشم زخم از زخم چشمست　　ترحم کن اگرچه جای خشمست

شبی بودم بخواب آسوده از کار　　که گشت این فتنهٔ خوابیده بیدار

بغفلت عشق راهم اینچنین زد　　نگه در پردهٔ چشمم کمین زد

شد از شمعی منور بزم خوابم　　تجلی کرد برقی در سحابم

به بیداری چو جان خلوت گزین شد　　خیالش با دل من هم نشین شد

سراپا شعلهٔ آتش نسب بود　　که هجر او بر آورد از دلم دود

شد از گلگون لباسش گلشنم زرد　　چمن پوشی بهارم را خزان کرد

دلم چون جام می در پنجهٔ دوست　　تهی از خود پر از کیفیت اوست

اثر گم کرده نام و مقامش
نوا سنجم به آهنگ سلامش

دلم زین غم چه حسرتها کشیده است
که چون صبرم نشانش ناپدید است

بهر جا دل از او باشد نشان خواه
چو طفل نازنین از خانه گمراه

نگه چون ذره هر سو می‌شتابد
مگر از روزنی آن مهر تابد

نسیمی از ریاض سبز رنگش
رساند بوی زلف عنبرینش

غم هجران بجان محشر طراز است
ولی امید وصلش دلنواز است

چو مادر دید از امید و بیمش
جلاجل وار لخت دل دو نیمش

گهی چون دف سر از سیلی همی خست
گهی زد نال حسرت دست بر دست

ترحم خون شد و غیرت بر آشفت
غضب جوشید یعنی با سسی گفت

بگو ای عافیت دشمن چه کردی
بجان خویش بخت من چه کردی

تو و عشق از کجا افسوس افسوس
قرین آتش رخت ننگ و ناموس

به بیداری منو آشفته خواب
بچشم طالع خوابیده زن آب

هوس طوفانی موج خیال است
بساحل ره غلط کردن محال است

ز خواب آن بخت بیداری گزیند
که گل از غنچهٔ تصویر چیند

ز وهم نیست این لعبت طرازی
مکن با لعبت موهوم بازی

جا بگذر ز آشوب توهم
ترحم میکند الفت ترحم

سسی گفت این چه طاقت آزمائی
ملامت ناخن زخم جدائی

محبت جلوه دارد غلط نیست
ولی نیرنگ آن یک نمط نیست

چه نقش است اینکه چندین رنگ دارد
هزاران پرده آهنگ دارد

گهی در پرده چندین نقش دارد
گهی صد نقش را بی پرده سازد

نشان عشق باشد بی نشانی
تجلی گل کند از لن ترانی

برد دل دلنشین غمخوار باشد
دوای تلخ شیرین کار باشد

ز تیغ غیرتش گر جان جریح است
بر هم کاری دلها مسیح است

گرا چون نافه سازد خون بدل خشک
که نگشاید مشام جانش از مشک

بدل زخم نهانش هر که پرورد
بهار بخت او چون غنچه گل کرد

اساس فتنه محکم دید مادر
یقین زد بر دلش سد سکندر

که باشد بر دل این کان اندوه / ملامت بی اثر چون باد در کوه
کرم برق طپش در سینه افروخت / دلش را حسرت لخت جگر سوخت
روان شد سیل اشک از چشمهٔ چشم / فرو کرد اشتعال آتش خشم
بدختر گفت زخشم کای ریم بین / مخور غم بعد ازین غمخواریم بین
نقش نشتر شکن بر جان نیش است / فسونها را سر راجع بخویش است
سرم از تاب غمهای تو چون زلف / بود پامال سودای تو چون زلف
دل آیم حباب آسا فدایت / تهی از خود پر از نقش هوایت
ولی ز آهنگ دل شو نغمه پرداز / که قانون وفا کردید دمساز
چو چشم خویشتن شوفته اندیش / که چون دنباله کارت میبرم پیش
نسیم دلنوازی در غم دوست / بسی را ریخت بیرون چون گل از پوست
بما در گفت نتوان بود صابر / کمن از فرق عابر بر معابر
ز رود آنکس که چون آهنگ خیزد / نوایش جز بگوش من نریزد
گزو راه مقام یار جویم / نهان در پرده اسرار جویم

بدین اندیشه شاید کشتی دل / رسد از شرطهٔ لطفت بساحل
مگر قانون نواز بزم نیرنگ / نوازد راست این نقش کج آهنگ
چو مادر نقش تدبیر سعی خواند / چو نقش از صورت کارش فرو ماند
بگفت ای سرنوشت لوح ایجاد / جگر پیوند عشق فتنه ارشاد
اجابت نقش رایت می پسندد / ولی جز حکم شه صورت نه بندد
لب بی اختیاری عذر خواه است / که از من جهد و اتمام از اله است
بیا با من چو گل با خار همدوش / حریم خاص سلطان کن چمن پوش
خرامیدن بهار آن خرمن گل / زبال شوق زد پرواز بلبل
سبک جولان تر از عمر جفا کیش / بدنبالش صف جان رفته از خویش
شدی شاخ گلش هر سو خرامان / بدامان نکهت گشتی گل افشان
بهر جا نقش پایش سر کشیدی / گل خورشید از خاکش دمیدی
براهی کان بت طناز بگذشت / غبارش سرمهٔ چشم بتان گشت
بهر گامی که زد آن فتنه تمثال / سر صبر و خرد میکرد پامال

جوان بخت آن نگار راست تدبیر / نموده همرهی با ما دبیر
تو گویی آفتابی یا هلالی است / غلط گفتم الف پهلوی دالی است
رسیده بر در شه ایمن از بیم / چو دال و چون الف بر حلقهٔ میم
ازان دال و الف با میم یک جا / شده دام محبت حلقه پیرا
سنی زاده که آن دولت سرا داشت / براه انتظارش دیده وا داشت
چو دولت رو درون خانه نهاد / فلک بشکفت دولتخانه آباد
درون آمد بصد رنگین خیالی / به بیت دلکش آن مضمون عالی
نوشتند آن دو نخل کهنه و نو / ره لبتا ثنای خاص خسرو
حضور خدمت شه شد میسر / تکلم در ثنا افشاند گوهر
لب بادرز دختر ترجمان گشت / بعرض مطلب او تر زبان گشت
که این دختر چو گوهر بحر خیز است / هوای آتش از دل قطره ریز است
دلش بی آب موج رنگ بارد / تو گوی مشرب آیینه دارد
چو گل جوشش از بهار آب دارد / چو ماهی خار خار آب دارد

بدل موج تمنا گرم جوش است / هوس در خاطرش طوفان فروش است
که از فضل شهنشه بر کند زما / بود فرمان او چو موج دریا
برنگ می چو در کشتی کند جا / نماید نشاء حکمش دو بالا
ره آمد شد کشتی نشینان / در آرد شرط امرش بحریان
گشاده کار هر کشتی ز معبر / بود در بند فرق او چو لنگر
مطالب چون بر خسرو ادا گشت / نگه باروی دختر آشنا گشت
ز بس روغن فشان شد گرم خوبی / چراغان کرد از مهر درونی
ز آشوب طپش دیوانه شد دل / غلط گفتم پر پروانه شد دل
اجابت گشت سر جوش خم مهر / کرم شد ترجمان گاه فرخت مهر
ندانم از کدامین گلستانی / که مهرت کرده در دل گلفشانی
چو جانم با جگر پیوند داری / به چشمم چون نظر پیوند داری
بقدر اختصاصت بر گزیدم / بفرزندی خاصت بر گزیدم
چو زر دستان موج باده ناب / بکشتی ساز سیر عالم آب

چو بحر از جوش صاحب اختیاری / بود در بهر گذر حکم تو جاری
گره وا کن ز کار رسته کاران / هم از کشتی هم از کشتی سواران
تو با نشی حاکم تحصیل محصول / بآیین قدیم و وجه معمول
زری کز هر گذر خیزد ازین باب / بهل کردم ازان لذت دریاب
گلستانی ست سرجوش دل بحر / گل دستار زیب ساحل بحر
بسیرابی چو روی گل عذاران / بسرسبزی چو بخت کامکاران
گل رنگین بهار آن چمن باش / لطافت پرور سیب ذقن باش
بسی چون کام دل امشب از هوس یافت / می خام تمنا زو درین یافت
چو گل بشکفتش از باد نفس گوش / بهار خرمی زد صد چمن جوش
بگلگشت چمن دل رهنمون شد / کلید در بدست آمد شگون شد
گرفت از قرعه دل فال آرام / شد آغازش دلیل حسن انجام
تفول شاهد احوال باشد / بهار آیینه دار سال باشد
شد از شکر عنایتهای شاهی / سر هر مو زبان عذرخواهی

ز لعلش در سپاس شد گهر ریز / چو موسیقار هر عضوش نوا خیز
چو گشت آن درفشانی بصدف گوش / شد از دریا دلی خسرو گهر جوش
نوازش بسکه سامان بخشید در بر / تهی شد بحر و کان از لعل و گوهر
عنایت کرد فزون از قیاسش / ز زر و سیم و جواهر با لباسش
بحکم شه پی خدمت کمر بست / کنیزان پری رو سیصد و شصت
بسی شکر عطای شه ادا کرد / قد از تسلیم چون ماه دو تا کرد
نوازش سرو نازش بارور ساخت / بموزونش خم چون شاخ پر ثمر ساخت
شد از سرگرمی شوق جهانتاب / بسان شعله آتش عنان تاب
گرانبار نوازش شد سبک خیز / ز دریا جوش زد موج گهر ریز
بجا در همعنان آن دخت طناز / کمان پیوست تیر ترکش ناز
سبک پی از سوی خانه بشتافت / بدر زان قلعه اندازی نشان یافت
دهن از خنده چون سوفار وا کرد / صدای زه بصد گوش آشنا کرد
نهان در گوشه جان خواندش پیش / شد از دلبستگی قربان کیشش

خدنگ عشق گردون می‌شگافد / ولی اول دل خون می‌شگافد
کماندار خود است اول نگارش / فلک نا ایمن از گند وگدازش
پر پروازش از بیتابی دل / نه از فرسوده جسم نیم بسمل
بود پیکان آن دود دل ریش / ز پروازش چه پرسی رفتن از خویش
دهد خمیازه طاقت کمانش / بود بال و پر عنقا نشانش
سخن کوته بسی فرمان روا شد / بکار بحر چون خضر آشنا شد
بدریا همچو نیسان آبرو داد / بگلشن چون صبا صد رنگ و بو داد

تعریف باغ گلستان

چه گلشن کرده نیرنگ تقدیر / نگارین صفحه از رنگ تقدیر
بهار آئینه گل در نظر داشت / تماشا همچو طوطی بال و پر داشت
چراغان کرده هر سو جلوه گل / پر پروانه آتش منقار بلبل
زده گل دور جام دوستگانی / ز سر جوش شراب ارغوانی
نه شهلا گشته زان صهبا سیه مست / شقایق هم گرفته جام در دست

درین سح وابد در آن می آشام / بجوی پیچیده سنبل چون خط دام
بنفشه پنجه پرداز تاب گیسو / یکدست از زبان سنبلین مو
رسید از سوسن و نسرین گواهی / که موج برق ریزد بر سیاهی
رسانده پیچ و تاب زلف سنبل / بنام بخش خوبان بکاکل
نبرد از رشک روی لاله باغ / که سوزد خال بر روی بتان داغ
بروی لاله داغ عنبرین است / سویدای دل گلشن همین است
بهار جعفری از روغن گل / چراغ افروز زیر دامن گل
بخوبان داده سرو از خود بلندی / جواب مصرع بالا بلندی
صنوبر زخم تیغ عشق خورده / ز نسرین مرهم کافور برده
چمن پرداز شد رنگین بیانی / بوصف نهر سازم تر زبانی

تعریف نهر صفا جبر

چه نهر آئینه دار عالم آب / بهار نشا جوش بخت سیراب
بهار آئینه خوبان گلشن / ز آبش دیده آئینه روشن

زآبش تشنهٔ دیدار سیراب — منور دیده بخت گران خواب
زلالش صاف چون طبع منور — گوارا چون لب نوشین دلبر
صفا مشرب صفا طینت صفا جوی — بهر یکانه خوی آشنا روی
بلند و پست چون عاشق گزیده — چو یار گرم و سرد دهر دیده
گهی چون آه در آتش عنانی — گهی چون اشک در قلزم فشانی
بدلها از صفا شد بسکه دمساز — نموده انعکاس صورت راز

چو وصف جشن فواره زبیرو — بالطبع می‌نمی‌بحث الجنه قرند

تعریف
فوارهٔ فلک سیاره

تعالی الله چه والا امتیازی — بلند اختر شه گردن فرازی
باین گردن کشی از اهل نازست — تواضع جوش شاه سرفرازست
سر و سر گرده بالا بلندان — بوالا گوهری از ارجمندان
چو آه عاشقان علوی خرامی — چو آهنگ تبان والا مقامی

ریاضت مشربی گردون خرامست — دمادم در قعود است و قیامست
بود سر فرد دیوانی زلالی — بحرف شسته و مضمون عالی
بسی چون شد گلستان جلوه گاهش — چمن گسترد فرش گل براهش
ز خیری خیر مقدم بر زبان راند — که سوسن مرحبا باده زبان خواند
بمنقل لاله ‌مشش آتش افروخت — سپند از بهر دفع چشم بد سوخت
لب گل در تبسم مرحبا زد — شگوفه خندهٔ دندان نما زد
نگار گل زری کان بر طبق دید — نثارش کرد از آن بر خویش بالید
گل نار از بهار آتشین جوش — شگون وصل یار آتشین پوش
ز حد بد مستی نرگس فزون شد — ز شرم چشم مستش سرنگون شد
بپابوسش نکرشد سبزه همتاز — که دارد بخت سبزش بر چمن ناز
غلامش سرو آزادی فراموش — کشید از طوق قمری حلقه در گوش
بکه چون زلف لیلی زد شبخون — بیک نظاره اش شد بید مجنون
بپام بخت سبز آورد شمشاد — ز شمشاد قد دلبر نشان داد

سر منقار طوطی گشت گلرنگ   که در وصف گل بودش زر آهنگ
شد از داغ دلش طاوس گلچین   بساط گلستان زان بست آیین
سرود قمری و آهنگ بلبل   نوای وصل زد در گوش آن گل
نسیم آنجا مشام افروز جان بود   ز گیسوی صنم عنبرفشان بود
چمن را بود برجی بر سر بحر   نه برجی بلکه زرین افسر بحر
سسی انظرش دایم محل بود   تو گویی مهر در برج حمل بود
در آن منظر نظر هر سو کمین کرد   ببر آب کار دو رهین کرد
نگاهش چون شدی گرم تماشا   چو نفت آتش زدی در جان دریا
به بند دار و گیرش کار کشتی   اشارت رخصت رفتار کشتی
بدریا از نم اشک آب میداد   تسلی با دل بیتاب میداد
کزین هر قطره اشک سیل در بر   زند دریا بساحل موج گوهر
چو ابر خونفشان در بارش آمد   محیط فضل حق در شورش آمد
گهر سامان کرم موجی برون ریخت   که ساحل سیل آب گوهر انگیخت

سخن کوته پس از چندین زمانی   ز دریا شد عبور کاروانی
تن هر یک نهفته گلگون نقابی   شفق پوشیده گویی آفتابی
دو گیسو هشته از رخسار گلگون   مگر خورشید محشر زد شب خون
گزیده اشتر از بهر سواری   ز محمل بسته آیین عماری
همه چون ناف آهو مشک دربار   نسیم گیسوی مشکین دلدار
بسودای خریداری دیبا   سوی بهبور گشته ناشکیبا
بلی بهبور از فضای چمن ست   که دیبا لعبت آن سرزمین است
پی احضار آن اشترسواران   اشارت زد وحدی پاسداران
چو زد یکی نقاب از چهره برداشت   تماشا جلوهٔ گل در نظر داشت
سسی نقش دیبا یار خود دید   بهار لاله زار یار خود دید
تمنا زان چمن صد رنگ گل چید   هوس چون شاخ گل سرسبز گردید
نفس همچون نسیم آمد به پرواز   که از پرسش گشاید غنچه راز
بگفت این ره نوردی از پی چیست   جرس جنبان انگیز سفر چیست

بهارستان این گلشن کدام است / چمن پیرای محشر را چه نام است
زبان سر بکف اندر پاسخ گل / بعرض حال شد منقار بلبل
که ای شمشاد سروستان خوبی / قدت شاخ گل بستان خوبی
همه سوداگران شهر کیچ ایم / که چون زلفت سر از سودا به پیچم
علی فرمانروای آن دیار است / ز تیغش آبروی ذو الفقار است
ز جوش موج خون دشمنانش / بود رنگین لباس شهریارش
بود از اتفاق هفت فرزند / عروس دولتش را هفت پیوند
بخوبی منتخب هفتم برادر / چو هندستان بود از هفت کشور
غلط گفتم تجلی انتخاب است / ز هفت اختر تو گویی آفتاب است
گلی محشر بهاری آتشین جوش / تجلی آب و رنگی آتشین پوش
ز خون گل قبا گلفام دارد / نسب هوت است و پنون نام دارد
نسیم گیسوانش نافه ریز است / سواد کشور ما مشک خیز است
بحکم الغزال دشت تاتار / همه بستیم مشک و نافه در بار

کنون

کنون در دام این سودا اسیریم / که دیبا از بهای مشک گیریم
سخن تیغ اثر زد در دل ریش / ببوی مشک شد زخم جگر خویش
خمار عشق از ساقی نشان داد / سسی چون باده نوشان بیخود افتاد
شد از مستی شوقش دست و پا گم / بدوش دل ز خود میرفت چون خم
گداز دل گلابی زد برویش / معطر شد مشام آرزویش
سراغ گنج بی نام و نشان یافت / تو گویی قالب افسرده جان یافت
بیا ساقی بده جام شرابم / که در مستی سراغ وصل یابم
بیاد خود نویسم نامهٔ شوق / سیه مستی کنم چون خامهٔ شوق

نگارش نمودن سسی نامهٔ جادو نگار بخامهٔ سحر کار متضمن اظهار احوال دل زار و طلب دلدار و فرستادن آن مصحوب تاجران دیار کیچ بجانب یار

بشارت میدهد بیتابی دل / که عشق از کار عاشق نیست غافل
گهی قرطاس و گاهی خامه گردد / گهی رقم شود گه نامه گردد

بچندین ترجمانیها که دارد   پیام دل بدلبر میرساند

بسی زان تاجران مژده دربار   پذیرائی فروش الفت خریدار

ز اسم دلبر خود گشت محرم   تو گوئی یافت اسم نقش اعظم

چو آگاه از مقام دلربا شد   بآهنگ طرب جادو نوا شد

دو صید افگند تیر اضطرارش   دو بار آورد شاخ انتظارش

که هم زان گنج ناپیدا خبر یافت   هم آن دردانه را والا گهر یافت

طراوت موج زد از نوبهارش   چمن گل کرد از رنگ عذارش

دل تنگش برنگ غنچه بشگفت   تبسم گلفشان با تاجران گفت

که ای مرهم گذاران دل ریش   بجان بخشی عیسی کم نفس بیش

کمین تازی که دارد نام پیون   بخوابم زد خیالش تازه شبخون

طپش زان پیش کان سر شعلهٔ طور   بصحن دیده ریزد لمعهٔ نور

دهد حسنش بچشمم روشنائی   کند نامش بگوشم آشنائی

بزم جان چراغی کرد روشن   که فانوس خیالی شد دل من

ازان

ازان ابرو کمان دل لخته ام من   شهید ناوک ناجسته ام من

بخوابم گشت چشمش آفت هوش   ز آهو دیده ام من خواب خرگوش

ز رخت شعله گونش بیقرارم   برخت خود شرر زان شعله دارم

ز سوز هجر بودم در تب و تاب   که زد بر آتشم حرف شما آب

کنون بتکلیف طالع آزمائیست   کرم منت کش حاجت روائیست

بکار من مدد کاری توان کرد   غم هجرانت غمخواری توان کرد

که دیگر تاب مهجوری ندارم   ز جانان طاقت دوری ندارم

براه او قدم باید نهادن   برو سر رشته رازم گشادن

بنیرنگ و فسونش از ره دور   توان آورد سوی شهر بهبور

همه گفتند ما فرمان برانیم   خداوندا آنچه فرماید برآنیم

نباشد بنده را بر خواجه فرمان   که سنجد ذره با خورشید تابان

ادب شرط است در خدمتگذاری   خصوصا در جناب شهریاری

در خدمت دمی از خود امان نیست   که غیر از بیم جان امید نان نیست

طلب مضمون محبت نامه دارد
سوی محبوب می باید رقم کرد

محبت نامه رنگین عبارت
ز رنگ آمیز خون دل اشارت

محبت نامه سنجیده مضمون
بیان پیچ و تاب جان محزون

ز تو در دست ما آن نامه دادن
ز ما اشک قدم در ره نهادن

بت جادو رقم شد نامه پرداز
گل آتش بجیب کاغذ انداز

ورق شد پرده چشم سفیدش
زر افشان از شرار اشک امیدش

چراغ از دود دل شد دوده سازش
رگ نبض جنون مسطر طرازش

رگ خونبار مژگان خامه گردید
خط سودا سواد نامه گردید

شکست نامه شد خط شکسته
درستیهای غم را نقش بسته

غلط گفتم بغیر از خط آمیز
نباشد خامه عاشق رقم ریز

سخن با نام مقراض آشنا نیست
بریدن جای پیوستن روا نیست

سواد نامه سحر مضمون مرسوله سسی بجانب پنون

نخستین نقش کان رنگین بیان زد
بنام نقشبند کن فکان زد

که عشق اول طراز خامه اوست
خط عنوان رنگین نامه اوست

سواد نقش ان الله جمیل است
که عشق و حسن را لطفش کفیل است

بلی کلک ارادت ترجمان است
که عشق و حسن خط توامان است

شود از ربط شان دل خانه پرداز
بلی بیت از دو مصرع میشود ساز

بود هر یک برنگ شکر و شیر
برنگ آمیزی از هم چاشنی گیر

خم زلف پریرویان آفاق
جواب پیچ و تاب جان عشاق

تن عاشق ز صحت دور باشد
به بین چشم بتان رنجور باشد

رقم زد آنکه از عتابی خویش
هم از خواب و هم از بیخوابی خویش

چکید اشک قلم تبخاله پرداز
بعنوان سلام حسرت انداز

سلام سجده پیشانی ذوق
سلام قاصد خمیازه شوق

سلام بسمل در خون طپیده
بسوی قاتل بسمل ندیده

گلی بودم بباغ حسن نوخیز
بهارم از جبین گل عرق ریز

ندیده شدت باد دم سرد
به نیرنگ خزان چهره زرد

ز تیغ گرد ابر مهر کانی / شدم بیمانه رنگ خزانی
بخوابم درد عشق آمد جلوریز / بگفت از بسترم آرام برخیز
حریم سینه چون درد بکافت / متاع طاقتم برد آنچه دریافت
دلم چون پاسبان گردید بیدار / ز تیغ غیرت او گشت افگار
خجالت آتشی زد در دل من / خجالت گشت برق حاصل من
به بزم خواب گشتی به بیدار / ره خوابم زدی ای بخت بیدار
شد از خواب پریشان بسکه بیتاب / ندارد چشم من جمعیت خواب
به بیداری غم بردم ره بجای / جگر بستم ندیدم دلگشای
ز زخم دشنه بیتابی دل / طپیدم همچو مرغ نیم بسمل
رسید از گرمی امید مهمیز / هوس آتش عنان شد دل جلوریز
چو گشت از آتش حسرت دلم آب / شدم از خدمت این بحر سیراب
بحکم شه در گلشن چشیدم / درینجا فال بخت سبز دیدم
رسید از گلبن امید بویم / معطر شد دماغ آرزویم

تر از خار خارم تا فراغ است / درین گلشن دلم چون لاله داغ است
تنم مد الف شد بر سر آب / ز خشکیهای سودا در تب و تاب
چو اختر شب همه شب زنده دارم / ازین بد اختری اختر شمارم
بروز اندر رهت اشک جگربار / گل افشان بست از خون دل زار
بدین امید مشت استخوانم / که آئی چون هما در آشیانم
سیه نامم مه روشن جمالم / جدا از آفتاب خود هلالم
ز خورشید رخت تابی ندیدم / بمهرت چون شفق در خون طپیدم
بهار نوجوانی تازه جوش است / دل زاغ و زغن الفت فروش است
بیا و عندلیب این چمن باش / نوای حسرت زاغ و زغن باش
بیا با شکرم آمیز چون شیر / مگس گردد مبادا چاشنی گیر
زدی شب چون بخواب فتنه تعبیر / به بیداری هم از روزم خبر گیر
مگر تعبیر این خواب از تو یابم / غلط گفتم توی تعبیر خوابم
ز شوقت بیخودم چون موج باده / همه تن گشتم آغوش گشاده

بود در انتظارت طاقتم طاق / نگه نشتر مکن بر چشم مشتاق

قسمیه

بحسن لایزال جلوه مشتاق / چراغ افروز بزم جان عشاق
بگرمی های بازار فرنگت / بطاقت سوز رخت شعله رنگت
بشمع آرائی حسن گلوسوز / بساط گرمی پروانه افروز
بمضمون بلند پست ابرو / که دلها را زند ناخن به پهلو
بخنجر بازی مژگان خونریز / بجادوکاری چشم بلاخیز
باندازِ رمیدنهای آهو / بطرز گردش آن چشم جادو
بر تیغ افشان نگاه شوخ قاتل / فسان مالیده سنگینی دل
به شهلاخیزی چشم مکحل / به سنبل جوشی زلف مسلسل
به نسرین کاری صبح تبسم / بگوهرریزی موج تکلم
به شورانگیزی دلهای افگار / نمکسود شکرخند لب یار
به آن نقش عدم یعنی دهانت / بآن عکس نگه یعنی میانت

بآن وحشی سواد بیابانی خالت / که از برگرده دیوان جمالت
به سیرابی چاه سالک آزار / نهان در سبزه خط رخ یار
بحسن تشنه خوبان پنجاب / به رنگ سبزه گلگون سیراب
بدست اندازی عشق جنون کار / بصبر اندک و آشوب بسیار
به دل یعنی نیاز وصل مطلب / بجان یعنی بهای بوسه لب
به گلگشت گلستان دل چاک / بابر نوبهار چشم نمناک
به پرواز رسائی ناوک آه / به شبگیر مناجات سحرگاه
به اختر سوزی داغ شب هجر / به برق افروزی تاب و تب هجر
به برهم خصمی زخم زبانها / به ناخن بازی کج داستانها
به آشوب خمار شوق دیدار / به سرجوش شراب وصل دلدار
به گلبرگی که دارد سینه افگار / ز آه جان خراش بلبل زار
به آن شمعی که در محفل فروزد / دلش بر سوزش پروانه سوزد
به ذوق عید آمد آمد یار / جگر قربانی مشتاق دیدار

که از هجر تو بر من عرصه تنگست | نفس آئینه ام را موج زنگست
غم تو کز رگ نبض جنونم | چکاند هر نفس صد چشمه خونم
ز تیغ ناله ام جان می خراشد | نمک از شور دل هر لحظه باشد
بپای کحل چشم انتظارم | بپای مرهم جان فگارم
بپا ظالم که جانم بر لب آمد | مه من شو که روزم را شب آمد
ز آتش منشین بسر شور تو دارم | به تلخی جان شیرین می سپارم
سر آتش عنانی داشت جانم | دلش دادم که بر پایت فشانم
غم سودای وصلت خاطرم خست | بپا تا دارم این سرمایه در دست
دریغا گر چنین ناگاه میرم | ز بیداد تو داد دل نگیرم
دگر سوز غمت پروانه وارم | تو باشی عاقبت شمع مزارم
بپا کز تشنه وصلت دهم جان | ز سرچشمش نگه ریز آب حیوان
حدیث دل نگنجد در کتابت | کنم همدم دعا را با اجابت
رود تا ذکر یوسف با زلیخا | بود تا نسبت وامق بعذرا

سخن تا ماند از لیلی و مجنون | مبادا از هم جدا سسی و پنون
چو بر ذکر دعا شد ختم نامه | چکیدن یافت اشک چشم خامه
گرفت از پیچ و تاب دلشکن دام | به پیچیدش ز رنگ صفحه دام
رسد تا این ز آسیب ره زود | معنون شد بدین عنوان مسعود
بحق شیخ دین معروف کرخی | که دربان علی موسی رضا بود
مرتب کرد با تجار بسپرد | که باید نقد سودای دلم برد
بجای بار مشک و نافه این بار | توان آوردن آن آهوی تاتار
بکام دل توان اینجا رسیدن | مراد با صفت باید خریدن
همه گفتند جنس ما نگه دار | سبک تا زیست نتوان شد گرانبار
محبت در تجارت نقش نو زد | متاع کاروانی را گرو زد
چو انگشت اجابت شد اشارت | پس از تودیع کالای تجارت
روان چون کاروان اشک گشتند | نگه تا چو شد از دریا گذشتند
شدند از گرمی دل برق مهمیز | شتر راندند یک صحرا عنان ریز

پر پروانه بود آن نامه در بر — که می بردند سوی شمع انور
عزیمت نامه افسونگری بود — طلسم شیشه بر بال پری بود
پیام تشنگی آشوب بسمل — بسوی چشمه شمشیر قاتل
شهادت نامه بلبل بسوی گل — بمهر داغ چیده از تغافل
پر پرواز دل در بر کشیدند — بیک پرواز صد منزل بریدند
سواد کنج چون منزل نما شد — بچشم رهنوردان سرمه سا شد
زمام نامه طاقت بریدند — بمحملگاه شاه خود رسیدند
بمجنون سرگذشت خویش گفتند — هم از احوال آن دل ریش گفتند
نفس سرجوش اشک خونفشان شد — کز آن خونین جگر رنگین بیان شد
که کافر دختری در شهر بهنبور — فکنده از بحر عشقت در جهان شور
زنی از مردمی عالم نما تر — بطفلی از سرشک خود رساتر
بباغ حسن نخل تازه خیز است — ز بید از خزان در برگ ریز است
چو زلفت سرکش اما پایمال است — پریشان در گره گنج جمال است

گلستانیست صید خار خارت — مهی در محاق انتظارت
جنون صبحی قیامت شام دارد — سر آغازی بلا انجام دارد
متاع ما بغارت داده اوست — بتاراج خسارت داده اوست
جنان سودای عشقت آتش افروخت — که هم سرمایه هم سود ما سوخت
ازان روشن بهار آتشین باغ — بود در دست ما گلدسته داغ
چراغ بزم محشر نامه اش نام — ازان پروانه حسرت سرانجام
ازان پروانه‌ی پروانه باشی — نباید آشنا بیگانه باشی
چو یوسف عاشق نادیده داری — زلیخای جگر تفسیده داری
بجانش مهر گستر میتوان بود — تو مهر ذره پرور میتوان بود
لب زخم تمنا چون گشودند — نمک سودند یعنی نامه دادند
بیا ساقی ز موج عالم آب — گلستان دلم را ساز سیراب
که دلبر نامه شوقم چو خواند — سوی این باغ شاید ناقه راند

روانه شدن جوان بمطالعه نامه مسمی مفتون فی الفور بجانب بهنبور

برهبری تاجران نامه رسان بی اجازت والدین واخوان و بدرقهٔ توفیق نوشتن مسافت طریق دور در گلستان مینو سان گلچینی امتزاج معشوق عاشق مزاج

کشش باشد میانجی در میانه / بود هم نامه هم قاصد بهانه
خطی کز پیچ و تاب دل طرازد / بصید حسن کام دام سازد
نقط داغ دل عاشق تراشد / پی آن دام گوئی دانه باشد
چو جذب عشق ساید سر بمعشوق / اثر گردد گریبان گیر معشوق
کمند جذبهای عشق صادق / کند معشوق را نخچیر عاشق
برنگ شعله باشد گرچه سرکش / ز تاب دل زند نعلش در آتش
گر آهن دل بود یار جفاکار / سوی خویشش کشد آهن ربا وار
زند حکمش چو کوس ملک گیری / کند فرمان روا فرمان پذیری
ز خویش و اقربا مهجور گردد / بپوشد خلعت خدمتگذاری
گل افشان بیان این حکایت / چنین شد نامه خوان این حکایت

که چون بوسن گرفت آن نامه در دست / گلی از رنگ خون دل خجالت
نگویم نامه جادو نامه بود / سخن کوته بلا هنگامه بود
نمود از بند عنوانش گره باز / کشید از روی مخبر پرده راز
گشادش نقش الفت بست در دل / ز بسم الله آن گردید بسمل
ز هر حرفش کنار شوق وا دید / در آغوشش لبان خامه غلطید
ز لفظش بر رگ جان نیشتر خورد / ز مضمونش بدل پیچ اثر خورد
بجان هر نقطه‌اش داغ طپش سوخت / چراغ گرمی بنگاله افروخت
سیه مست سواد نامه گردید / تو گوئی سرمه چشم پری دید
چو در تکرار ابیاتش زدی دم / شدی چون بیت ابروی غمش خم
ز هر مصرع که گشتی مدعا یاب / شدی چون مصرع کاکل جگر تاب
ز مطلع تا بمطلع خواند نامه / چکید اشک از دل چاکش چو خامه
اثر زد زخمه بر ساز دل او / طپش شد نغمه پرداز دل او
کشش طومار سودای بسی خواند / چو زلف خویشتن سرگشته درماند

بخود پیچید کاین بی‌حاصلی چیست　پری در شیشه و سنگین دلی چیست
گل اندامی بچندین نازنینی　بخار فتنه دارد هم نشینی
نیاز حسرتم چون گشت نازش　توان شد چون صبا گلشن طرازش
بنوخیزی بهارش سیل خون ریخت　توان از خود چو بوی گل برون ریخت
بود آن مه ز خوبی غیرت حور　فروغ فطرتش نور علی نور
چو آسیب محاق از مهر من دید　توان گرد سرش چون هاله گردید
شد از الفت فروشی گرم بازار　ز نقد جان توان بودش خریدار
چو شمع الفتش زد بر دل افروخت　توان بر سوز آن پروانه سان سوخت
گر از من بعد ازین مهجور باشد　ز انصاف محبت دور باشد
بر آن آمد که چون شمشیر قاتل　کند قطع ره پر خون بسمل
بآهنگ سفر دل نغمه پرداز　نموده برگ از خود رفتنش ساز
ز جوش شوق طوفان خیز برخاست　چو سیل اشک شورانگیز برخاست
نهال فتنه را آبی دگر داد　شراب حسن را تابی دگر داد

لباس تازه بر قامت کشیده　که بود از آتش دل رنگ دیده
شکست دل بزلفش تاب داده　بتیغ غمزه اش کش آب داده
میان چون دسته گل چست بربست　کمر از رشتهٔ امید پیوست
شتر بهر سواری خواست در پیش　جرس بست از دل شوریدهٔ خویش
طناب شوق شد محمل کش آن　طپش از اضطراب دل حدی خوان
پدر چون آتش غم مشتعل دید　بخود چون شعله جواله پیچید
سمند فتنه را مطلق عنان یافت　بفتراک الم خود را طپان یافت
چو زد مهمیز غم نعلش در آتش　پسر را گشت از جولان عنان کش
که ای بیداد جولان فتنه مهمیز　مرو چون عمر من ظالم جلو ریز
مشو چون اشتر از شوق سبک مست　مده هرگز زمام طاقت از دست
چو آب از شوق کا در سوی پستی　مشو آتش عنان از جوش مستی
مشو مطعون مردان در غم زن　که زن آتش بود مرد است روغن
مشو روغن صفت بلبل با آتش　سمند زیستی ظالم عنان کش

گر از جنسش ترا دل ناشکیب است / به جنسیت صد نگار دلفریب است
گر از دردش ملولی خوش نوازیست / غم خود خور غم بیگانه ات چیست
بصد شوخی جوابش داد مجنون / نه آنگه لیلی کشت مجنون
بی گر حسن دارد در جهان شور / ز عشقم می طپد در شهر بهبور
چو شطرنج وفا غایب چنین باخت / پیاده در بساطش منتوان تاخت
کمند جذبهای آن نگارم / سوی خود میکشد بی اختیارم
ز دردم می طپد فرصت طلب نیست / هم از من گر دوا یابد عجب نیست
ز زخم کاوش دل ناصبور است / ز من مرهم رسانیدن ضرور است
طپد از مردمی دل در بر من / که نتوان بود در الفت کم از زن
ز مجنون چون پدر این نکته بشنفت / ملایم تر ز اشک خود سخن گفت
که نتوان جان من دیوانه گشتن / بافسون زنان افسانه گشتن
نباشد الفت زن از غرض پاک / بجنس خود ندارد اینقدر پاک
چو حرفم در دلت نامستقیم است / گواه این سخن شعر قدیم است

کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
از آن غافل که فعل حق غلط نیست / بسلک شبه گوهر منخرط نیست
پسر چون شیشهٔ دل خون جگر ریش / جوابش داد سنگین چون دل خویش
که بس کن بدلم آویختن چیست / نمک بر زخم جانم ریختن چیست
تجانس در امور اختیاری است / محبت از لباس قید عاریست
اگر جنسیت اینجا کار ساز است / چرا محمود در بند ایاز است
محبت را تناسب نیست منظور / سزد دست سلیمان مسند مور
شد از داغ الم رخت دلم پر / مکن منعم ز عشق دخت کافر
ز لطفش آبیاری بایدم جست / که داغ غم ز رخت دل توان شست
منه داغی دگر بالای داغم / مکن باد نفس نذر چراغم
شرر در سرزمین عشق رانم / شرر دل نیستم هرگز نمانم
پدر دیگر نزد دم با دل سرد / که آتش از نفس نتوان فرو کرد
دل با در بصد هموار کاری / بر آتش ریخت آب بیقراری

زهر حرفی که چرب و نرم میراند ... بروغن شعله گوی روغن افشاند
بصد شوریدگی برخاست چون ... چو مینا با تن آب و دل خون
بر اشتر بست از محمل عماری ... گل دستار گشتش از سواری
تو گویی بود مهر عالم افروز ... که در برج شرف شد جلوه اندوز
پدر شد مضطرب یعقوب آسا ... که یوسف میرود سوی زلیخا
ز حسرت گشت همچون لاله مادر ... ز داغ سینه آتش زد بچادر
اسیر شد ز غم خویشش برادر ... بسوده کعبتین دیده یک سر
بی مهر از کواکب هفتمین ست ... تجلی های چرخ و زمین ست
ز آشوب زنش دل دردناک ست ... قلم را از خراشش سینه چاک ست
خمار از دیگران افزون ترش بود ... شکست جام عشرت بسرش بود
جنونی کرد پیدا از بیداد و ساز ... بچاک دل ز بی برگی نوا ساز
نشد کس را بمنع او دگر میل ... نگرد خس حریف شدت سیل
بدورش حلقه بست از شهر جمعی ... صف پروانه حایل شد بشمعی

شوخی

شوخی شد از آن هنگامه چون ... چو خورشید از هجوم ابر بیرون
شدند از همرهانش چند یاران ... بعزم همرهی اشتر سواران
هم آن محمل نشینان خضر گام ... جرس جنبان عشق حسرت انجام
از انجا تا بمنزلگاه ماهش ... نشان دادند هر دم از دو راهش
یکی چون عرصه غم تنگ تاریک ... مهیب اما بکوی وصل نزدیک
دگر از منزل جانان بسی دور ... چو ملک بیغمی در امن مشهور
دل چون حرف دوری آشفت ... ره نزدیک سر میکرد و میگفت
گزین ره بر دل من عرصه تنگ ست ... توان همچو داگر کام نهنگ ست
همه گفتند کین ره سهمناک ست ... بگفتا شوق رهبر شد چه باک ست
بگفتند اندرین ره بیم جان ست ... بگفت این زاد راه عاشقان ست
سوی همنور شد چون شتران ... ز آشوب تمنا دل حدی خوان
زمامش چون عنان صبر سر داد ... شتر مرغش نمود و بال و پر داد
شتر از بار عشقش پشت خم داشت ... بستی از گرانباری چه غم داشت

تعریف اشتر عشق مظهر

شتر هم سالک بیدای عشق است — دلیل راه نا پیدای عشق است

بود گردن فراز دعوی عشق — خم هر عضو آن از سیلی عشق

زمام خود بدست غیر دارد — بفرمانش قدم در ره گذارد

زمستی نغمهٔ الفت طرازد — حدی را کوک ساز ناله سازد

روانی کرده در قطع خس و خار — چو تیغش جوهر قاطع نمودار

محیط شورش عشق است حالش — چو دریا کف زند موج از دهانش

کنون عاشق حکایت مختصر کن — طریق منزل مقصود سر کن

سوی بهبود بیرون رهگرا شد — نفس شد برق شد باد صبا شد

خرامان در صف یاران همراه — بخیل اختران تابنده چون ماه

زخش در مجمع بختی سواران — طلسم برق در ابر بهاران

بساط چند منزل چون نوشتند — براه وحشت آبادی گذشتند

تعریف ویرانهٔ بی آب و دانه

ها بانی مهیبی مرگ خیزی — سلامت دشمنی طاقت ستیزی

وحوش از وحشتش گشته شتر دل — طیور از هیبت آن پای در گل

تهی مانند نور از سایه جیبش — نگر جز سایه احجام غیبش

ندیده جز سراتش کس سر آب — بجز ریگش نشان دانه نایاب

بقطعش کرده تیغ وهم کندی — بریده اشهب طاقت ز تندی

به پروازش پر جبریل ریزان — خضر از همرهی هر سو گریزان

ازان دشت قیامت فتنه اندود — گذشتن خارج از حد بشر بود

ره آورد طلب چون همرهی کرد — درازی مسافت کوتهی کرد

شدند از اهتمام عشق فیروز — برون زان دشت محشر در چهل روز

چو از کنده کمان فتنه رستند — سخن کوته برون زان چله جستند

بر همت چو ناوک باز کردند — سبک سوی هدف پرواز کردند

دران ره قطره زن چون سیل گشتند — به تندی بر لب دریا گذشتند

دل خون ز تاب شوق شد آب — چو نیسان سوی دریا ریخت چناب

چو مخموران لب کشتی طلب شد	بهوای عالم آتش سبب شد

تعریف کشتی هلال نما مسندگاه ماه رویان بر آسا

چه کشتی لوح تعلیم رم موج	طپش خمیازه تاب و خم موج
تو گویی بسکه دایم بوده بیتاب	طلسمی باد نقشی بسته بر آب
چو عاشق موج حسن جلوه پیرا	بسودای کنارش برده از جا
چو کشتی رو به استقبال او کرد	زخود قالب تهی زین آرزو کرد
ز شوقش بر کنار بحر جا ساخت	غلط گفتم کنار شوق وا ساخت
شد از خمیازه حسرت چو بیتاب	بپابوسش لب جو کرد سیراب
شد آخر چون صدف آبستن در	ازان خورشید شد چون ماه نو پر
بکشتی رفت بیرون با دل آب	ز نار اضطراب اندر تب و تاب
رفیقان سفر گردش نشستند	بدور ماه نقش هاله بستند
شد از رنگین لباسان بزم کشتی	بهارستان گلدار بهشتی
ازان برجسته افتاد نگارین	چو دیوان هلالی گشت رنگین

اجازت شرط هست با دهان گشت	حکایت مختصر کشتی روان گشت
بتی زد شعله آشوب بیرون	که کشتی آب گشت و آتش خون
ولی فضل خدا چون ناخدا بود	بساحل چون دل آب آشنا بود
به بحر از خارخارش اخگری ریخت	ز خار ماهیان آتش بر انگیخت
زعکس نور حسنش آب دریا	ز حیرت ماند چون آیینه برجا
همان آیینه داریها سبب شد	که خار ماهیان جوهر لقب شد
گهر موجی که جوش قلزم انگیخت	نیاز آن بت والا گهر ریخت
چو کشتی در دل آن بحر جا کرد	بسوی خضر بیرون التجا کرد
که ای آیینه دار بخت شاداب	مبارک بی لبت شیخ و هم شباب
هوا خشک و تر زیر نگینت	نقود بحر و کان در آستینت
منم لب تشنه آن لعل سیراب	که کوثر شد ز شرم گوهرش آب
بده زان چشمه حیوان نویدم	چو اسکندر مگردان ناامیدم
بظلمات طلب دادی شتابم	گوارا کن کنون آب حیاتم

ز من وا راکش و آئینه دارم / ولی بر کشتی همت سوارم
خضر گفتا ز کشتیبانی خرم / رسید اینک بساحل زورق عزم
ولی چون بگذری زین عالم آب / بگستر بر کنارش بستر خواب
مباش ایمن ز طوفان حوادث / که گردد از محیط فتنه حادث
ندانی دمبدم زین بحر اخضر / تموج میکند صد شور محشر
چو بیژن پرتو بیم و امل دید / بخود چون عکس مه در آب لرزید
ولی دل خط نسخ بیم میخواند / بجز نقش امل حرفی نمیراند
لب کشتی قرین شد با لب بحر / ز شوخی باخت طاقت مرکب بحر
شود تا مشتری را زینت دست / چو گوهر ز آن صدف بیژن برون جست
ز کشتی بهر وفا جوشی بپالی / بلب زد قطره هر چون قطره می
بت عاشق لقب شست از رخ دل / غبار راه هجر از آب ساحل
میان خجل دمساز آن نگین / گل رعنا در آغوشش ریاحین
روان شد با بهار تازه روئی / بسوی گلشن آن باغ نکوئی

کنون طومار احوال سسی خوان / ستم فهرست فصل بیکسی خوان
چو تسلیم قلم نقد جگر کرد / وداع تاجران نامه بر کرد
بر آواز نسیم آرزو جوش / بگلشن بود چون گل حلقه بر گوش
براه مقدم یار سمن بر / چو نرگس باز بودش دیده تر
دمادم داشت در برج سر بحر / چو روزن دیده سوی معبر بحر
چو در جوش بهار وصل شد دیر / دلش گردید از سیر چمن سیر
فزود از جلوه گل خار خارش / گره ناخن سوسن بکارش
ز سنبل پیچ و تاب جان فزون شد / دل داغ از بهار لاله خون شد
سمن زارش بزخم جان نمک ریخت / گل نارش بکشت دل شرر بیخت
گلستان گشته در چشمش گل افشان / عنادل گشته در گوشش نواخوان
سنان زد سرو بر شاخ امیدش / عیان شد بید برگ از رگ بیدش
ز هر شاخش غم دل شاخ در شاخ / بجان بی برگی از هر برگ گستاخ
چو گلشن موج خون زد در مزاجش / شکست از باده گلها زجاجش

بباغ آراست چون گل بزم رنگین ‌‌ بدمسازان سوسن نام و نسرین
زبی برگی نوا زد همچو بلبل ‌‌ که داغم زین چمن چون لاله بی گل
جدا از نوبهار جلوهٔ یار ‌‌ بچشمم از رگ گل میخلد خار
تهی تا از می وصلست جامم ‌‌ دگر سیر چمن بادا حرامم
ز پیچ و تاب جان زار و محزون ‌‌ چو سنبل دود دل خون ریخت بیرون
بخیل نازنینان گل اندام ‌‌ ازان گلشن بسوی خانه زد گام
چو عزم خانه کرد آن آفت هوش ‌‌ قیامت گشت کوی خانه بر دوش
درآمد در حریم خانه طناز ‌‌ نگاری عافیت را خانه پرداز
پدر مادر بهم شد تهنیت گوی ‌‌ که اینک آمد آب رفته در جوی
ولی او از نشاط خانه بی بهر ‌‌ بکامش ریخت شکر تلخی زهر
تنش خلوت نشین و دل جهان گرد ‌‌ پر افشان همچو مرغ دام پرورد
ز نور جلوهٔ روی صنم دور ‌‌ چو چشم خویشتن گردید رنجور
ز سر هوش و ز چشمش خواب رفته ‌‌ ز دل صبر و ز جانش تاب رفته

بدو گرد

چو آخر جذب عشق صدق پرورش ‌‌ کشان آورد بیرون از شهرش
خضر شد در ره پر فتنه و شور ‌‌ رساند ایمن ز بیمش تا بهبنور
چو باد نوبهاری در برش ریخت ‌‌ چو بلبل شور گلشن در سرش ریخت
روان شد سوی باغ آن غیرت ماه ‌‌ بخیل انجم از یاران همراه
ز رخت آتشین و روی رخشان ‌‌ تو گویی هر یکی لعل بدخشان
بهم چون بلبلان دمساز گشتند ‌‌ سوی گلشن سبک پرواز گشتند
شراب آرزو کرم رسیدن ‌‌ دل از مستی در انداز چکیدن
درآمد در چمن سرو چمن پوش ‌‌ ز دمسازان صف قمری در آغوش
ز خود رفتند چون بر در رسیدند ‌‌ که مخموران در میخانه دیدند
بصد شوخی دران گلشن گذر کرد ‌‌ ادب را حلقه بیرون در کرد
درآمد با صف اشتر سواران ‌‌ شتران هر یکی از چوب دربان
چمن طوفانی موج خزان شد ‌‌ بهارش پایمال اشتران شد
بهر سو ترکتاز اشتر مست ‌‌ بپای هر گلی صد خار بشکست

شتر پالوده شاخ سرکشیده / چو اعضای شتر صد جا خمیده
قطار اشتران شد بسکه گستاخ / نماند الا بفرق آهوان شاخ
ز بی برگی بجز شاخ مصور / نماند از نونهالان سایه گستر
ز خجلت دیده بانان گلستان / چو نرگس سرنگون ماندند حیران
برسی ستم آواره رفتند / برنگ گل گریبان پاره رفتند
ز بیداد خزان ناگهانی / چو سوسن کرد هر یک ده زبانی
که در گلشن صف آفت بسیج است / هجوم خیل حوت از شهر کیج است
چو افواج ملخ در گلستان ریخت / بهاری آمد و طرح خزان ریخت
همه مطلق عنان اشتر سوارند / تو گویی اشتران بی مهارند
ز ترس باغبان نیم مالک / بقطع ماسوا مایل چو سالک
لباس سرخ هر یک را ببرتن / بخون آغشته سبزان گلشن
تهی سرخیل آن غارت پرستان / جوالش خونبهای صد گلستان
چو گل رخت نگارین قدش تنگ / ولی دارد بنافرمانی آهنگ

قطار اشتران هر سو یله تاز / پی بی برگی گلشن نواساز
از آن فوج ستم سیل و بلا موج / شکست لشکر گل فوج در فوج
ز خورد و برد شان در عرصهٔ باغ / نمانده لاله را بر کف بل داغ
ز آشوب تگ صرصر در آغوش / چراغ روشن گل کرده خاموش
توان بستن کمر بهر مکافات / کمر گردد تلافیهای مافات
چو اشتر هر که بر گلشن ستم کرد / ز چوب گل توان اعضاش خم کرد
چو نرگس در سرای شوخ دیدن / بدار سبزمی باید کشیدن
بسی شد رمز فهم این اشارت / که داد از مقدم جانان بشارت
چمن پامال بیداد خزان یافت / ولی جوش بهار کام جان یافت
غم رنجوری از دل شد فراموش / طپید از چاره جویی نبض آغوش
چو شاخ گل ز شادی گرچه بالید / تبسم زیر لب چون غنچه دزدید
امید نوش وصلش گرچه خوش کرد / بظاهر تلخ شد ابرو ترش کرد
مذاق انگبین زان سرکه جوشید / پی صفرای دلها چاره کردید

برنگ چشمهٔ حیوان جبینش
تموج مینمود از خط جبینش

عسل در تلخی زهرآب نهفت
نبات اندوده حرف تلخ میگفت

کرا چون گل بخون خویش بازیست
کزو در گلشنم هنگامه سازیست

که دارد همچو دف سودای سر چنگ
کزو سر زد نوای خارج آهنگ

که دارد میل افسردن چو آتش
که با سبزان گلشن گشت سرکش

جوانتر شوق چون نبضش خار دارد
که در باغم بمستی پا گذارد

چنین گفت و زکین افروخت چهرش
چه کین آغشته در صد موج مهرش

بت آتش عنان بیتاب برجست
مگر فوارهٔ سیماب برجست

هوای جلوهٔ اشتر سوارش
ببرد از کف زمام اختیارش

نفس زهرآب و دل موج شکرخند
نبات وصل را جان آرزومند

هوس روشن چراغ بزم جان بود
دل از پروانگیها پرفشان بود

میان چون بسته گل زود بربست
بجنگ شعله چوب گل کمر بست

بسیصد و شصت آه آن شوخ طناز
روان شد با هزاران عشوه و ناز

غضب از عفو عصیان بی بضاعت
طپش در آستین نقد شفاعت

نفس در اشتعال از آتش خشم
تماشا موج زن از چشمه چشم

نفس حق محبت داده برباد
دل از الفت بلا گردان بیداد

زبان در شکوه بیداد هردم
دل در هر لحظه ذکر خیر مقدم

زبان هر نفس حسرت نوای
دل و هر لحظه دیگر مرحبای

قدم چون اشک با صد قطره برداشت
ندانم سر ز پا یا پا ز سر داشت

چنین میرفت سوی گلشن خویش
بآشوب دل از خود صد قدم پیش

رسیدن چون عوض شد با رسیدن
درآمد اشک طاقت با چکیدن

چو ابر نوبهار آمد به بستان
نم خواری گلشن قطره افشان

بپایش بلبلان از نوک منقار
شکستند از غم گل صد چمن خار

ازان آتش که سرو از پا درافتاد
تن قمری ز خاکستر نشان داد

اثر کم دید از سبزان گلشن
مگر طوطی درخت سبز بر تن

بهر جانب قطار اشتران یافت
گلستان را سرای کاروان یافت

به هر جانب لباس شعله رنگی / زده آتش به بازار فرنگی
میان خیل انجم ماهتابش / چمن تا اوج رشک آب و تابش
هوس چون خصلت صید بهار د / تطاول نام دام ناز گسترد
محبت طرح صد بیگانگی ریخت / خمارش نشاء دیوانگی ریخت
باخراج صف هنگامه پیرا / بسی شد باکنیزان کارفرما
چو نرگس از کف خیل پرستار / عصای سبز شد هر سو نمودار
بباغ از اهتمام پاسداران / نه اشتر ماند و نه اشتر سواران
چو نوبت زد دهی بر اشتر خاص / جرس جنبان ز سیتهای اخلاص
سوارش باخت رنگ طاقت حسن / نکه زد دورباش غیرت حسن
ز شوخی با پرستاران بر آشفت / پرستار جمال خویش را گفت
که بس کن چیست غیرت آزمائی / چنین تکمیل ناکام آشنائی
محبت صد ادائی تازه دارد / ولی بیداد حسن اندازه دارد
چو لیلی گر بمجنون باشدت کار / چنین محمل کشی خود را میازار

بسی نیسان الفت دید در جوش / همه تن چون صدف گردید آغوش
شد آن صد گرمی جو برا ز طپیدن / نیاز نیم ناز گرم دیدن
بدور ساغر چشم سیاهش / ز جوش موج صهبای نگاهش
به مستی بساط بیخودی چید / اثر بر خویش صد میخانه بالید
ز آتش بازی برق نظاره / جدا افسرد بیخون از شراره
بود بیخود پری در خواب دیده / به بیداری مپرس از خود رمیده
دو صهبا کش شدند از یک قدح مست / خمار هم دو بالا نشار شکست
ز یک پیمانه افتادند مدهوش / دو مخمور از دو بالا نشأ مدهوش
بیکجا خفته هر یک رفته از جا / ز حیرت چون دو نقش فرش دیبا
مسیحا فن پرستاران عاقل / شناسای رگ بیتابی دل
چو کثرت را حجاب وصل دیدند / چو وحدت دوستان از خود رمیدند
به نامحرم ره بیداد بستند / در گلشن بروی باد بستند
چو خلوت پرده بیگانگی سوخت / دماغ بلبل و روی گل افروخت

جگرها از گداز سینه تر شد / گلاب افشان بروی همدگر شد
شگفتن آب و رنگ تازه آمیخت / طراوت بر دو گلشن صد چمن ریخت
تماشا از دو سو شد گرم بازار / نگه طاقت فروش الفت خریدار
ز هر جانب ادا در گرم جوشی / نگه جادو بیان لب در خموشی
زبان عشوه در اسرار خوانی / تغافل نکته سنج لن ترانی
نگه شد با نگه دل شد بدل بند / ثمر افشاند عشق از شاخ پیوند
ز شرم وصل آشوب هوس بست / بشاشت در گلو راه نفس بست
ولی از انجا که بلبل در بر گل / ندارد از نوا سنجی تحمل
نفس بکشاد از تنگ شکر بند / نفس پیچید در موج شکرخند
بگلریزی در آمد از تکلم / نفس چون غنچه لبریز تبسم
چو با دمساز خود جادو بیان شد / چو موسیقار هر عضوش زبان شد
که طاقت خون شد این دل خستگی چند / مسیحا گر توئی لب بستگی چند
دگر از زخم ابرو دل میازار / بزخم سینه‌ام ناخن میفشار

ز زهر آب خموشی تلخ کامم / شکر ریز از لب شیرین بجامم
لبی چون غنچه را گل میتوان کرد / کرم بر حال بلبل میتوان کرد
لب بیچون تبسم آشنا شد / نفس در غنچه‌اش گوی صبا شد
بهار آرزو شد صد چمن جوش / گلستان گرد نذر دامن گوش
گدای از حسرت لعل گهر جوش / نموده آتش یاقوت خاموش
می طاقت شکن دیدار نامش / تهی گردید از خویشتن جامش
سیه مستی ست موج اولینش / تکلم چیست دُرد ته نشینش
چو مردم صید چشم سرمه آلود / نفس در دود بکام توتیا سود
برافروزد چو صبح از مهر رخسار / بود شبنم همه تن محو دیدار
بدریا زد چو موج آشنائی / مجو از قطره جوش نمائی
بساط جلوه حسنت نوشتم / ز حیرت آب چون آئینه گشتم
کنون لطفت گشاد این عقده تنگ / زدود این زخمه از تار نفس زنگ
بیا چون عشق خود با من قرین شو / سخن کوته بمحمل همنشین شو

زمام کام دل زین پیش بگسل / بیا تا زود بر بندیم محمل
شتر سوی دیار گنج رانیم / نه اشتر وار زانو بند مانیم
چنین گفت و ز جام شوق سرمست / ز شوخی زد بدامان سبی دست
اجابت خورده رم صد عرصه ناز / زبان معذرت شد سحر پرداز
که ای گلچین باغ وصل جاوید / ثمر افشان شاخ نخل امید
توئی گلشن طراز خار خارم / ز تست این جمله شاخ و برگ و بارم
درین گلشن مشو یکچند گستاخ / بدست شرع نوبر کن ازین شاخ
بشوخی فسق دامانم میالا / خریداری به از تاراج کالا
غم تردامنی مپسند بر من / که تر دستم بشوخی خلق شستن
برسم دین چو با من عقد بندی / گشاد عقدهٔ کارم پسندی
شکیبا باش و شیدائی ز من بین / تو یوسف شو زلیخائی ز من بین
هوس از دست صد نشتر خورد / رگ صبر مخاطب را بیفشرد
بگفت آه ای جفای چرخ کجرو / دهی هر دم فریب مهلت نو

منم در کوی وصلت یکقدم پس / بگردانم عنانم صد قدم پس
بحال خویش گشتم ز جان باب / ز پیچ و تاب شد گرد رسن تاب

روایت حکایت بر سبیل مثل

ز وا پس رفتنهای خود آزرد / شکایت پیش استاد هنر برد
چه فن است این ندارم حاصلش هیچ / که زد بر رشته جانم خم و پیچ
چو گیرم کار این پیشه هنرپیش / شوم برگشته تر از طالع خویش
نگه تا پیشتر سنجیده باشم / چو بینم باز پس گردیده باشم
ندارم تاب دور چرخ زین بیش / نکو دیدم جفای آن بد اندیش
دلی در دام عشقت چون اسیرم / چو مرغ بی زبان فرمان پذیرم
چو اشتر از تو در بند مهارم / بهر سو میکشی بی اختیارم
مکش کج گر نوای راست داری / بزن راه مقام سازواری
سبق زد و مکش قانون عشاق / نوائی ساز کاری گوش مشتاق
که ای جان و دل عاشق فدایت / سر او تخته مشق نقش پایت

مخور غم ترک غمخواران خود کن / وداع همسفر یاران خود کن
بتبدیل لباس سلطنت کوش / بتن فرسوده رخت کاذران پوش
زقامت رخت آنکون جدا نه / سواد کاذری را آبرو ده
بود در قوم ما سنبل گزیده / بچشم مردمانم نور دیده
بامید عطا سوی عطار رو / زسلک آن نسب گوهر نما شو
بشوق کسب فن جامه شوی / بموج آب کش نقش نکوی
چو مردم در بر چشم سیاهش / نشین در آب و روشن کن نگاهش
ز دریا تا بدست آری در خاص / توان ضبط نفس کردن چو غواص
چنان تر دستی خدمت بجا آر / که نیسان گرم گردد گهر بار
دو گوهر را کند همسلک الفت / زآب شان نشوید گرد الفت
چو مینا در هوای عالم آب / برآ از قید رخت آتشین تاب
چو گردد آتش هجر تو خاموش / بکام دل لباس آتشین پوش
شد انطراحی این نقش سیراب / اجازت تر زبان خدمت آب

هر بر گشت مجنون کز دل خون / بشوید داغ هجر از آب جیحون
غبار دل صفای آب بند / بهار طالع سیراب بند
بت فرمان بر او فرمان پی کرد / بکار آب رنگ آذری کرد
بیا ساقی که عیشم بجام است / که یار سرکشم امروز رام است
بسر دارد هوای عالم آب / بیا باغ مرادش ساز سیراب

وداع نمودن مجنون همرهان را بجانب وطن و تبدیل لباس سلطنت برخت کاذرانه کردن و باظهار کاذرزادگی وابستهای شاگردی خود نزد عطار رفتن و آبیاری سبزی در ته دستی این فن مورد استحسان شدن

سزد گر گوهر از هر قطره روید / در آن دریا که مجنون رخت شوید
سزد گر کاو گردد کاو عنبر / که بر پشتش کشند رخت معنبر
چو بست آن پای بند جذب صادق / کمر بر انقیاد دام عاشق
کمر بندان خدمت را طلب داشت / کمر بگشاد و از تن رخت برداشت

بگفت آیم ز شوق خدمت آب | زدم آتش بر بخت آتشین تاب
بفن بر بخت شوی اول کار | ز رخت دل نشستم گرد پندار
بحمد الله که موج بخت شاداب | بنای ننگ و نامم ریخت بر آب
ز زردستی دلم چون آبرو جست | شما را دست از کارم توان شست
بگفتندش همه کاین داوری چیست | توی فرمان بر و فرمان بری چیست
چنین همواری کاری چیست چون آب | بگرمی همچو آتش شو عنان تاب
مشو مجنون صفت آواره زین بیش | بمحمل نشین کن لیلی خویش
چو چشمش سر کند طرز تغافل | چو زلف خود گشا دست تطاول
بزن با صد نوای خارج آهنگ | بقانون ستم در دامنش چنگ
بیاور از میان چند دامنش | ز خیل ابر بیرون کش چو ماهش
ز شور همدمان چون بر آشفت | جواب تلخ تر از پندشان گفت
که بر بام بلند دلربائی | کمند فتنه دارد نارسائی
ز نرمی میشود هر تند خو رام | بلی از آب گیرد آتش آرام

نشاید تا چو خاک از سرکشی رست | کجا با بوس خوبان میدهد دست
نباید تا چو شمع از سوز دل سوخت | ببزم عشق نتوان چهره افروخت
برنگ نی تیا خود را توان سود | که منظور سیه چشمان توان بود
نگر گشت هر یک ناخن افشار | ز کج بختی بزخم جان افگار
ز جوش غصه چون گشت بیتاب | بخیل شعله جوشان بخت چون آب
چو بلبل در هوای گل پر افشان | صف زاغ و زغن بر انداز گلستان
بصد شوخی وداع همدمان کرد | ندامت زاد در راه همگنان گرد
روان گشتند با صد حسرت و رنج | بخود پیچان چو خیل مار بی گنج
رمیدند از گلستان خانه بر دوش | چو خیل ابر بی باران نوا جوش
خجالت از رخ بر سینه زد مشت | تأسف زیر دندان کرد انگشت
ره بر گشتگی در پیش کردند | نگر دنبال بخت خویش کردند
بسی با روی چون گل قهقهه زن | حریم خانه خود کرد گلشن
ستم شوریده چون با دل آب | چو ماهی شد ز شوق بحر بیتاب

تنش چون شد ز بند جامه عریان / برآمد یوسفی گویی ز زندان
غلط گفتم مگر صبح منور / برآورد از گریبان شفق سر
لباس تازه بر قامت کشیده / چو چشم بیغمان نم نارسیده
لباسی کز درشتی کرده هر تار / رگ خاری بشاخ گل نمودار
بهشت خس بهار شعله پیچید / تو گویی برق خرمن پوش گردید
عطا چون بر یار ریخت بیتاب / چو مخموران بموج عالم آب
عطا بر ساحل دریا نشسته / ز صنعت نقشها بر آب بسته
صفی از جامه شوبان گرد خود داشت / ز استادی همه شاگرد خود داشت
عطا چون نخل جوان تازه رو دید / بجنس شسته گرم آرزو دید
گلستان یافت در پیراهن خار / سجنجل دید جوش پوش زنگار
بگفتش کای بهار نوجوانی / سهی سرو گدا این گلستانی
ز جنس شسته شستی کلفت دل / ازین ناشسته پوشی چیست حاصل
ز رخت کز برهمن سر کشیده / ز جیب شام صبحی بر دمیده

کتابخانه مجلس شورا

تنت از جلوه رشک آفتاب است / چرا زندانی دام سحاب است
تفقد زنگ شوی سینه گردید / نفس صیقل گر آئینه گردید
دماغ مستمع چون غنچه بشگفت / نفس گل کرد یعنی با عطا گفت
که بیچون نام کاذر زاده ام من / ز شهر خویش دور افتاده ام من
جدا تا از صدف چون گوهرم ریخت / فلک گرد یتیمی بر سرم ریخت
بعرف سلم و در قوم همتا ز / بتر دستی ز همدستان سرافراز
خس پوشی بقوم ما شعار است / نه آئینه ام را پرده دار است
نیام چوب تیغ آتشین دم / نسازد جوهر خاصیتش کم
دلم چون آبروی فن خود جست / نشو فن دست مهر از خانمان شست
ز اخضر ره این فن شنیدم / ز بیم گمرهی سویت دویدم
بیفزا آب و تاب گوهر من / بکش در سلک شاگردان این فن
یتیمم دستگیری باید ساخت / بدست زور با بتوان برانداخت
ز نسبت آبروی کاذرانم / ولی خاک در این آستانم

عطا طالع بکام خویشتن یافت | که عنقا را بدام خویشتن یافت

سوال حاجت از بیرون چو بشنفت | جواز باب عطایش در پذیرفت

عطا طالع بکام خویشتن یافت | که عنقا را بدام خویشتن یافت

سوال حاجت از بیرون چو بشنفت | جواز باب عطایش در پذیرفت

عطا چون با سوال افتد حسابش | پذیرائی بود اول جوابش

بگفت ای آبروی صنعت آب | ز تردستیت تخمم باد سیراب

دل و جان و کمال فن استاد | بلاگردان شاگرد چنین باد

چنین گفت و بسوی خانه اش برد | سماط میهمانداری بگسترد

چو شب از قرص مه آراست خوان را | ضیافت کرد ارباب جهان را

ز هر سو بر سماط خوان گردون | نمکدان کواکب ریخت بیرون

عطا آرایش خوان عطا کرد | نفس را صوت کفگیری صلا کرد

مهیا کرد از ماکول و مشروب | حلاوتها به قسم ما و رد خوب

چو پر گشت از غذای چرب و تر مغز | تهی شد جای صدا افسانه نغز

زبس در گرد کاتبهای سیراب | نشد چشم آشنا تا صبح با خواب

سحر چون کاذر بیضا بکدم | نشست از چرک ظلمت رخت عالم

بصابون سحر در تجربه اخضر | ز دود از رخت گردون داغ اختر

عطا آب از هوائی امتحان شد | بصد نرمی به بیرون ترزبان شد

بگفت امروز رخت شستوان شست | که اکنون نوبت تردستی تست

اجابت از غم ناکرده کاری | مقید کرد با صد بیقراری

ستد رخت و به پشت گاو بربست | رسن از رشته امید پیوست

چو گشت آن تازه برج نور برپای | بسرعت کرد چون مه بر سرش جای

تو گوئی نوبهار شعله خس پوش | بشاخ نخل ایمن میزند جوش

متاع خسر را دریا ربستن | شگون وصل شد بالانشستن

بت بالانشین بزم پستی | روان شد همچو آب از جوش مستی

عنان گاو آهو کام سر داد | چو سیلابش سوی دریا گذر داد

تکه چون موج زد بر روی دریا | چو نیسان قطره زن شد سوی دریا

بشوق دست داد گوهر خاص / به دریا رخت از ساحل چو غواص
فروکش کرده دامن بر کمر بست / تر دستی دمی از پا نشست
بساحل کرده قایم تختهٔ چوب / بسان گازران شد پیرهن کوب
چو غافل بود آن نومشق تسلیم / زنقش صنعت آن لوح تعلیم
نمین رختی که زد بر تخته دستش / درست آمد بهر ته صد شکستش
چو طفل نوسواد نازبدست / که بر لوح رقم صد خامه بشکست
علم کرد از خراشش رخت دلریش / چو نوک خامه زخم سینهٔ خویش
همه رخت از نسیج و پرنیان بود / ولی آن پنجهٔ مه را کتان بود
که از انبخار کشتی شان زنبور / که از صابون شدی لبریز ناسور
شدی هر پیرهن را حلقه پیرا / شکستی همچو زلف خود ز هر جا
دل آشفته موج حسرت انگیخت / اثر بر جان سستی سیل خون ریخت
بتکلیف طعام چاشتگاهش / نهاد از خانه خود رو براهش
بتندی قطره زن چون سیل بشتافت / بدریا تشنه دیدار خود یافت

نگارین رختها صد پاره کرده / چو خود دیگ خانمان آواره کرده
درآمد در برش خوان بر کف دست / نمکدان بر سر مجروح بشکست
بگفت این دست درسری چیست / تهی دیوانه پیراهن دری چیست
ولی آسان نباشد پیشهٔ ما / دل غیرت آب از تیشهٔ ما
درین فن آبروی گر توان جست / نخستین دست از خود میتوان شست
ورق گردانیت ظالم چها کرد / کتاب عیش را شیرازه وا کرد
غم همهری از شه گرد مهتاب / چو عکس مه توان لرزید در آب
چو نون خواند از سر لوح تعلیم / ورق گردان امید آیت بیم
بسر فرود زبان چون جامه در لیش / رقم زد نسخه چاک دل خویش
که از رخت مخالف جان افکار / نمکسود است از لعل شکربار
دلت از رخت چاک آشوب ناکست / مرا جان از خراشت چاک چاکست
ز چاک رخت شد در اضطراری / خبر از سینه چاکم نداری
میاشوب از خطایم شد نمودار / خطاکارم خطاکارم خطاکار

نگاری

به بین سوی‌ام با آن زخم هنر بین / که عیبم را هنر دید از نخستین

نیم از چاک رخت غمزه دل افگار / که دانم رشته مهر رفو کار

سی گفت ای شوم قربان مهوت / من و زخمم بلا گردان مهوت

که خواهد بود چون من عاشق زار / ستم گر با چنین یار وفادار

چو من در ساده لوحیهای بیتاب / که ریزد طرح نقش شعله بر آب

کند گرمی بیار آتشین پوش / که در موج دل آتش ده بجوش

بر اندازد ز رخت قدر و خوبی / نماید تخته بند جامه کوبی

بکن دل را ز موج فتنه بیتاب / فروزد آتش یاقوت از آب

ز آب تازه جوهر آشکار است / که تیغ آتشین هم آبدار است

چنین گفت و بساط فتنه برچید / گرفت آن رخت و ته بر ته بپیچید

ز قدر قیمت هر یک اضافه / بزخم چاک کش از زر رخت شکافه

بلی ز شکافه زخمم نهان است / رفو پرداز رخت چاک جان است

دو حرف اوست با پیوسته با هم / سواد نسخه پیوند عالم

هر راز آشنا و پرده پوش است / سخن سرمایه و دایم خموش است

درستی بخش زخم بخت سست است / درست این از آن با مش درست است

سرشتندش مگر از روز اول / صداع عالمی را قرص صندل

چو ذکر زر نمودی عاشق از بر / توان کار سخن را کرد چون زر

چنان نقد سخن کن در بیان صرف / کز آب زر توان زد نقش بر حرف

سی ماهی صفت از ساحل آب / سوی منزلگه شاهی بخت بیتاب

در آمد در حریم پادشاهی / نفس پر جوش موج عذرخواهی

شگفت اندر بر خیل خواتین / برنگ گل در آغوش ریاحین

گره بگشاد زود از ناخن بخت / نگار بسته از رخت صد لخت

بهم بخشید پرده داران حرم داشت / ز روی راز پنهان پرده برداشت

که دید این رخت چون جان عزیزم / فشار از دست مهمان عزیزم

ز دست اندازی آن شوخ بیباک / بود چون سینه من بستر خاک

گل زخمی که دل چون غنچه پرورد / درین گلدسته از هر برگ گل کرد

چو پاس خاطرش مهرزبان شد / ز قیمت رفو پرداز آن شد
توان عذر خطای من پذیرفت / که نتوانم خطای میهمان گفت
نیفتد پرده تا از روی کارم / توان چون بخیه گشتن پرده دارم
کسی کز طالع خود داشت تایید / تمنا را اجابت در بغل دید
خواتین حریم خاص شاهی / چو گردیدند آگه زین کماهی
شدند از چرب و نرم مهیا دمادم / بناسور دلش اجزای مرهم
نفس سر رشته طول امل تافت / بچاک سینه پیوند رفو بافت
که از تردستی شوخ خطاکار / چو رخت ما جرای سینه افکار
ترد جیب بهر سهل خیرت / عزیز ماست مهمان عزیزت
اگر چاک است رخت ما چه باک است / دل از چاک دلت اندیشناک است
بهل کردیم با تو رخت شاهی / بنقد قیمت دیگر که خواهی
سبک دار این نقد گران را / هم این رخت نسیج دربیان را
کسی چون یافت رخت از یاری بخت / نگنجید از طرب چون آب در رخت

همای آشیان گم کرده زرام / بصید تازه آمد در بر دام
دو بالا شد می سرشار امید / دوبار آورد شاخ عیش جاوید
پر و بال طرب چون ساز گردید / سوی جانان پری پرواز گردید
رساند از آنجوی بخت شاداب / بشارت گلشن امید را آب
تبسم خندهٔ دندان نما شد / کلید عیش را دندانه وا شد
همان روز از حریم خاص سلطان / عطا شد با عطا تشریف شایان
که هر کش شست رخت تازه هر روز / ز تردستی بر اقران بست فیروز
بساط رخت دشمن شد ز دستش / ید ضیا مگر غیر از شکستش
بر آن کاو در لقب صیقلگر نو / نشوید زنگ چرک از رخت خسرو
چو فنش آبروی صنعت شست / ز دست آبیاری بایدت جست
رضای خاطرش هر کس نجوید / بخون خویش دست خود بشوید
عطا چون نو بر بخت رسا کرد / بر بیرون خلعت تحسین عطا کرد
که نقد بغش کامل عیارش / بتاب اول افزود اعتبارش

بیا ساقی گرفتی چون عیارم / برآر از توبه کرم خمارم
چو واکردم بتو سر رشته راز / چو سوزن کن گره از رشته ام باز

خیاطت بچون سوزن خار خار عشق در رشته طول امل
بهشیاری سعی نمایش جوهر دسترس در ترتیب این عمل

نگنجد در لباس فخر سوزن / که بچون چشم بختش گرد روشن
چو دشمن آبیاری میسماید / اگر بر خویش بالد رشته شاید
نهان زخم سخن را بخیه پرداز / خیاط میکند سر رشته راز
که چون تردستی بچون یقین شد / عطار نقش مهرش دلنشین شد
بران آمد که رخت تازه دوزد / لباس نو بران اندازه دوزد
بکار رشته چون سوزن در آید / گره از رشته کارش کشاید
بگفت ای از تو سلک ما شرف یاب / حبب را با نسب از گوهرت آب
چنان تردستیت افزوده آبم / که شست از دل غبار اضطرابم
کنون چون رشته بر خود میتوان تافت / مگر سر رشته سوزن توان یافت

زاگر دسترس باشد درین فن / توان زد بخیه بر زخم دل من
ز سوزنکاری حکم مجدد / اجابت موج تاب رشته میزد
ولی چون عاشق از بی اختیاری / ندارد عذر در رفع منکداری
تعهد زد نوا از پرده لب / که نقش نو کند در پرده شب
بلی شب پرده دار عاشقانست / بلی شب ساز کار عاشقانست
سخن بی پرده نتوان ادا زد / توان بی پرده نقش مدعا زد
چو واکرد از فلک خیاط تقدیر / پرند زرنگاری جلوه تصویر
مه از خط شعاعی رشته اندوخت / بقد خلق زرکش پیرهن دوخت
سوی بچون عطا گردید مایل / عطا ز انسان که ریزد سوی سایل
بر او سر رشته آن وعده واکرد / پرند و رشته و سوزن جدا کرد

تعریف پرند زرنگاری های آن بکم آب زرنگاری

پرند زرکشی روشن قماشی / تجلی پرتوی بیضا تراشی
برنگ صفحه تصویر از رنگ / همه زیب و همه نقش و همه رنگ

همه صنعت گر دیبای چینی / زخوان صنعتش دریزه چینی

زجان پرور نقوشش چمن پوش / بهار عالم ارواح در جوش

زهر تصویر ادای تازه در کار / رگ جانش عیان از نبض هر تار

زجوش موج گلهای نگارین / نگه در پرده‌های دیده گلچین

علم گشتن سوزن در توصیف سوزن

چه سوزن خم جان را بخیه پرداز / بچاک سینهٔ عاشق رفو ساز

چو حرف فتنهٔ خوبان خود آرا / بدل ناخن زن از برجستگیها

چو تیر آه عاشق فتنه مهمیز / چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز

علمدار صف مژگان دلدار / خلش سرمایهٔ شوخ تیز بازار

نگاری جامه زیبی یکه تازی / بتی چشمک زنی جادو طرازی

رگ نبض بهاری شوخی برق / شرار شعله سر جوش انا الشرق

بتی نازک تنی باریک منی / نگاری تند طبعی خرده چینی

حریفی سرکشی شوخی رسن باز / بتی آهن دلی نیرنگ پرداز

بعریانی چو ایمان پرده داری / بکارش عالمی را بخیه کاری

انسلاک درر آبدار در وصف رشتهٔ تابدار

مسلسل رشته چون مرغولهٔ آه / رفو پرداز چاک چادر ماه

زدام طرهٔ خوبان رساتر / زتار رشتهٔ جان دلگشاتر

بذکر رشته چندان رشته تابم / کنون سر رشتهٔ مقصود یابم

اجابت را گره از رشته وا شد / بکار رشته سوزن آشنا شد

زبینش چشم مردم چون نظر جست / نهان از چشم بد در گوشه بنشست

گره رشته را بر هر سر تار / غلط کردم گره وا کردنش از کار

پی دفع خمار هر رگ تار / چو نشتر سوزن آمد بر سر کار

ولی عقرب صفت برگشت نیشش / کف رنگ از حنای شد در ریشش

زسوزن خواست جادو ساز گردد / ولی جادوی ناقص باز گردد

کف نازک زبرگ گل بهارش / که بود از شاخ گل آشوب خارش

زنشتر کاری سوزن شد افگار / چو جان عاشق از مژگان دلدار

انامل در کف از خون موج زن بود / برنگ شاخ مرجان در عدن بود

چو خواب از سلک مژگان سوزن آلود دوخت / عطا با قبایل دیده بر دوخت

سسی بر بستر خود بود بیدار / غم سوزن بچشمش کاوش اظهار

بلا بالا علم زد همچو سوزن / که بودش رشته الفت بکف دن

نشد زآواز پایش کس خبردار / که از بیتابی دل داشت بدر رفتار

بتاب رشته دید احوال پنون / که زد بر پنجه اش سوزن شب خون

بگفت ای خامیت دلدوز چون تاب / چرا از سوزنی چون رشته در تاب

بلی آسان نباشد دست اول / گره از کار این فن ساختن حل

جگر دوزیست مشق اولینش / کف نازک کشد خط بر زمینش

تو در چشمی چو مردم نازپرورد / بساط سوزنت این بازیس کرد

جوابش داد پنون از سر ناز / که از دست تو باد این عقده ام باز

گره بر رشته جان از تو دارم / بسوزن این گره بکشا ز کارم

چنین تندی مکن ظالم چو سوزن / مبادا بگسلد سر رشته من

سسی بستند پر ناز دست پنون / بآب دیده گشت از فندقش خون

ردای زرکشش شد دوخت زانسان / که دوزد چادر مه مهر تابان

برنگین تحتهانش داد ترکیب / گلستان از بهاری یافت ترتیب

چو شد شیرازه بند جلد برسم / ورق گردان صنعت گشت هردم

از آن گلدسته چون عرض چمن داد / بدست عندلیب خویشتن داد

هوس صد رنگ از آن گلدسته گل چید / تماشا یک چمن بر خویش بالید

اجازت خواند چون افسانه خواب / سسی شد جانب بستر عنان تاب

در آغوش صنم جانش شکیبا / تن بیجان ببستر نقش دیبا

رگ طاقت خار آلود گردید / پی مستی بساط فتنه برچید

دگر سو همگنان زبخت بیدار / زجام خواب پنون گشت سرشار

چو گردون بخت صاف صبح بر لب / پی دفع خمار دردی شب

زخواب ناز پنون گشت بیدار / صبوحی زد زجام بخت سرشار

زبالین گاه آشفته برجست / رگ نبض شرار خفته برجست

پرند زرنگاری را به برگرد / بر سیمین خود را کان زر کرد
عطارد چست و با او هم نشین شد / چو نور اندر نگاهش جاگزین شد
بصد خوف و رجا عرض هنر داد / چو طفل نوسبق در پیش استاد
زند از فال از بخت همایون / کشید از بر کتاب سحر مضمون
شد از همدستی یار وفاکیش / ورق گردان جادوکاری خویش
عطارد صنعت او چون نظر دوخت / ز تحسین بخیه بر زخم جگر دوخت
ز گلشن کاری نیرنگ تازه / عذار امتحان زد موج غازه
دو بالا شد می سرشار الفت / زدود از دل خمار رنج کلفت
بیا ساقی دو بالا شد چو این می / سیوم نوبت به جامم ده پیاپی
سیوم نوبت به نوبت گر نوازی / مرا نوبت زن مقصود سازی

پرداختن خوبان سیوم نوبت تجربه از ترتیب نسخهٔ استخاره و نواختن نوبت مقصود بدستیاری ملایک درست آهنگی چرخ کج رفتار

محبت گرتر از برق چو شد / ولی باران رحمت میفرو شد

درین

درین گلشن که دارد غنچه در بار / که نگشاید نسیمش عقده از کار
سر غواصی این بحر گر هست / در یکدانه روزی میدهد دست
خزان سر جوش نیرنگ بهار است / پی هر شب سحر آیینه دار است
مکش حسرت گرت تلخی نصیب است / که این شب را صباحی عنقریب است
میاشوب از غمی گر ناگزیر است / که درد عاقبت درمان پذیر است
طپش آهن دلان را میکند نرم / که آهن را کند موم آتش گرم
پر پروانه چون آتش فروزد / عجب نبود دل شمع ار بسوزد
طپش گر نسخهٔ سیماب انشاست / شرر بال و پر پرواز خاراست
خراشد چون اثر نبض دل طور / رگ خارا چکاند جلوه ناسور
طپید یکدم چو جان غم سرشته / اسیر اوست انسان و فرشته
طپش مضمون طراز این حکایت / چنین کرد از زبان دل روایت
که بنون ز اتفاقات خداساز / بخیل همسران شد چون سرافراز
اجازت شد ز گرد کار فرما / که ننشیند دگر یک پا ز جا

ز فن تازه گردد نسخه پرداز / نوائین یک صنعت را دهد ساز
بر آن آمد که در ترتیب اشجار / نماید دستگاه تازه اظهار
کفش گر شاخ گل صد رنگ میباخت / نبست نخل بر چوب تبر ساخت
تبر بر دوش آن نازک بدن بود / زغن را آشیان برگ سمن بود
سخن کوته پی ترتیب اشجار / خدا از یار شد با نخل اعیار
در آن مجمع بت فرخ لقا بود / بنخل بوم پنداری هما بود
ولی چون مهر گردد گرم بازار / صنف شیر بود وحشت خریدار
بعزم همرهی هر کس روان بود / زمسکن تا بصحرا امتحان بود
نشان دادند تا از کارگاهش / سبک جستند چون گرد از نگاهش
نمود آن نکهت تازه دشت امید / ببازار وفا گرمی چو خورشید
بگرمی های فن بیتبر شد / بقطع چوب خشک آتش اثر شد
ولی چون بود از ناکرده کاری / ز طراحی نقش تازه عاری
نصبه گرمی نگار نازپرورد / ز ترتیب عمل گردید دل سرد

تبر با دست نازک چون آن کار / که با عشاق حرف تند اغیار
جگر شد شعله افروز تب و تاب / چو نفت آتش فشاند از سینه آب
چو برق افروز شد دل از طپیدن / سحاب رحمت آمد در چکیدن
ملایک بهر تیمار دو رنجور / شدند از بارگاه فضل مامور
نخست از بهر آن یکتای عشاق / که طاقت داشت دور از جفت و طاق
بگنج قالب انسان خریدند / نوید وصل در گوشش دمیدند
پس آنگه برگ صنعت ساز کردند / چمن پردازی اعجاز کردند
نوائین قرصی از انتخار شد راست / که قدر قرص ماه از جلوه میکاست
مجلی گوهری چون قرص کافور / مصفا طینتی چون گردن حور
دل تبسم خنده دندان نما بود / بدرد گریه دلها دوا بود
بگویم تخته بلور بود است / تجلی پاره از طور بود است
چو روشن کرد چشم بخت پوزن / سواد آن بیاض تازه مضمون
سبک قرص گران برداشت برسر / چنین زیبد بفرق عاشق افسر

سوی دلبر عنان شوق برتافت / بشارت از ملایک زاده دریافت
تنش از ضعف مشت استخوان وار / همان بر تارکش از قرص اشخار
دگر جانب سبی کردید بیتاب / بصحرا قطره زن شد همچو سیلاب
نهان از چشم مردم چون نظر جست / نظر دزدیده زود از گوشه برجست
نگار شعله خو آتش عنان شد / بصد گرمی سوی عاشق روان شد
سراغ گنج در ویرانه می جست / برون از خانهٔ صاحب خانه می جست
رسید آخر بجای آن سمن بر / که بنهاده خشتی بسر چون گل افسر
بگفت ای زیب تاج و تخت شاهی / برین افسر زبید کج کلاهی
تن من با سرت دارد سرو کار / سرت گردم سر خود را میازار
ترا بر سر اگر بار گرانست / مرا بر سینه کوه غم از انست
کند بار تو بر جانم گرانی / سبکبارم نما زانسان که دانی
بیا باری که داری بر سرم نه / که رنج این گرانباری بسر به
جوابش داد بنوان کای ستمگر / بصد منت کشم بار تو بر سر

سری کو حامل بار صنم نیست / گرش از تن جدا سازند غم نیست
نه بارست این که بود دل ناشکیبست / چمن سامان گل دستار زیبست
ولی چون چشم مستت ناتوانم / ز صهبای نگاهت سرگرانم
ازین میخواری ار فرصت دهد دست / توان از لغزش پای خرد رست
مکن یک لحظه زین می سرگرانم / که تا بارت سبک بردن توانم
امان ده تا بامید وصالت / برم بار تو بر دوش خیالت
سبی چون نشاء الفت رسا یافت / چو موج باده جوشش عنان تافت
خرامان گشت تنها شاهزاده / سبک قرص گران بر سر نهاده
قد او بود زیر بار اشخار / چو بلبل آنکه سر دارد سمن بار
برآمد شاه سیمین افسر عشق / بتسخیر سواد کشور عشق
شهنشاهی صف حسنی سپاهش / بپا بام سپاهان تختگاهش
چو شب آهسته از مه قرص اشخار / دو تا شد قامت گردون از ان بار
رسید از ره بت مه رو بمسکن / شبستان عطارا کرد روشن

بگویم مه نگاری مهر پرور   چه مهری قرص مه بگرفته در بر
عطا در شب چو روی مهر خود دید   بگل ماه نور خویشتن بالید
بگفت ای در رقم ما معجز اظهار   ز نارک زمین نه قرص اشجار
بچشمم جلوه ده این تازه فن را   بلند اختر بت سیمین بدن را
فرو آویخت چون قرص اشجار   چو قرص ماه بخشش جلوه اظهار
عطا چون تازه نقش دلربا دید   ز حیرت نقش پیکر خانه گردید
نشد با ناخن عقل و خرد وا   گره از راز آن نادر معما
بپون بگفت کای نو مشق اعجاز   چه نقش است این ز کلک سحر پرداز
سرت گردم طلسم راز وا کن   بدین سربسته گنجم آشنا کن
بهر جاده ام قرصی ز اشجار   سیه باشد چو قرص عاشق زار
چه قرص است این چو قرص ماه خورشید   تجلی سرمه پاش چشم امید
بشرح نسخهٔ اعجاز مضمون   جواب سحر پیرا داد بیرون
که این سرمایهٔ بخت سفید است   نمکدان سرخوان امید است

سیه کاری شب شهر ما باشد   سفیدی نقش این صنعت برآشد
سفیدی گرد بخت سرخرویم   ز شکر بخت سبز خود چگویم
سواد آن بیاض آخر چو برخواند   عطا در چشم حیرت سرمه افشاند
شد از شاگرد نادر نسخه پرداز   سبق آموز آن مجموعهٔ راز
بلی در مکتب عشق است ایجاد   ز طفل نو سبق تعلیم استاد
چو فن خاص خود را عام کردند   عوام هند گنگن نام کردند
بهندی پاره را النگن بود نام   بدو ور قرص دارد نسبت تام
سخن کوته بدلها مهر چون   برنگ ماه نو شد روز افزون
عطا چون در نمود جوهر کار   لسان تیغ دیدش تیز بازار
ضرورت برد سوی مغبنی پی   ز مینا شد عیان کیفیت می
حسب را با شب هم انجمن یافت   دو شمع آرایش یک پیرهن یافت
پی ترویج دخت ماه رخسار   مقید شد بدان خورشید دیدار
عزیزان خواستگاری ها نمودند   بپای دل ره امید سودند

دلی در دیدهٔ امیدشان پاس   نبود از دست دصد میل الماس
مقرر شد که اقبال خداداد   نهد افسر بفرق خانه داماد
عطاشت ازین امور کاذری دست   پی اصلاح کار او کمر بست
صف ساعت شناسان طلب کرد   همایون ساعتی را منتخب کرد

انعقاد بزم عروسی سسی و پنون و انسلاک آن دو گوهر یکدانه باهم در ساعت همایون

دران ساعت بتکلیف تمنا   زخویش و اقربا شد بزم پیرا
زکاذرزادگان سرو قامت   محیط حسن زد موج قیامت
بتان بنشسته منظر ماه دیدار   ز دلها داغ کلفت شسته یکبار
بتان ساده رو با رخت رنگین   بساط فتنه را بستند آیین
نفس با نغمه هم آواز کردند   صراحی با قدح دمساز کردند
ز عکس چهرهٔ خوبان مهوش   ز زرق و برق کسوتهای زرکش
همه روی زمین پرنور گردید   چراغ افروز بزم طور گردید

نموده

نموده غلغل نقاره خانه   پر از صوت طرب گوش زمانه
لب خوبان بصد شکر طرازی   لب نا کرده مشق بوسه بازی
نفیر و نای شد دمساز باهم   بزیر و بم نوا پرداز باهم
رگ چنگ و رباب از خواب برجست   بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمی هنگامه عود   برآورد آتش سوز از جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید   جلاجل بست از مهتاب خورشید
مغنی گاه ابریشم نوازی   بتار زلف شعری کرد بازی
بدمسازان چو سرکش گشت مردنگ   ازان در بزم خوبان خورد بر خنگ
ز انگشت مغنی تار طنبور   انا الحق خیز شد چون دار منصور
نوای ارغنون دمساز دل بود   نواپردازیش از راز دل بود
مغنی کرد قانون طرب ساز   بقانون در ترنم گشت دمساز
چو مطرب پرده شعر دری زد   تو گویی نفس سحر سامری زد
بساز و برگ این جادو نوایی   بدلها کرد ساز آشنایی

معنی شد با آهنگ رهاوی ز راز پرده‌های تازه راوی
نوای راست کز عشاق سر زد ز دل رنج کج آهنگی بدر زد
بآهنگی کزان سحر آفرین خاست ز هر سو نغمهٔ صد آفرین خاست
ز مطرب تر صدای زیر و بم شد که ساقی هم بتردستی علم شد
بهم شد در بساط جلوه تمهید چمن سامان گروهی گلشن دید
گروهی سیم تن خوبان مه چهر همه می‌کش ز زرین ساغر مهر
همه از خون دلها باده آشام نمک از شور جانها کرده در جام
همه تردست بزم عالم آب که بخت کاذر از آتش شاد آب
محیط باده را کشتی وطن شد دما دم جانب لب قطره زن شد
گل ساغر تبسم آشنا شد صراحی همچو بلبل تر صدا شد
بط می بود غرق عالم آب شد از تردستی ساقی عنان تاب
مرتب گشت مشک افشان با گل که قوت روح بود و قوت دل
غذاهای لطیف و چرب و شیرین لذیذ و دلکش و خوش طعم و رنگین

مذاق شربت نوشین بدلها چو حرف تلخ خوبان شد گوارا
ز بس چیدند خلعت‌های الوان عروسی خانه شد رشک گلستان
ز رنگین جبه‌های پیکر آمود زمین رشک نگارستان چین بود
چو شد مشاطهٔ تقدیر تردست خنا بر پنجهٔ ماه از شفق بست
بهر سو از عروس شب خبر رفت که از هفت اختران گردید هر هفت
دگر برگ عروسی ساز کردند طرب را انجمن پرداز کردند
شد از آرایش هر شمع روشن عروسیخانه نخلستان ایمن
بهر جا جلوه آئینی دگر داشت لگن هر شمع از قرص قمر داشت
چراغی بود هر سو خانه افروز ز انجم شد پر پروانه افروز
چراغان جلوه گلشن نموده بهارش از گل خورشید بوده
فروغ شمع بزم افروز گردید شب از نور چراغان روز گردید
گل و ریحان هر طرف عرض چمن داد بساط از مشک تر یاد ختن داد
گلاب افزود بر روی بتان آب گل رخسار خوبان کرد سیراب

ز عطر بوی عود و مشک و عنبر　　دماغ اهل جنت شد معطر
در ان کاشانه سرای عشرت آباد　　بهار افروز شد مشاطه چون باد
چمن پیرای نارسیمی کرد　　بنقش غنچه پرداز نسیمی کرد
حلی را از تمشش سرمایه بخشید　　حلل را از قدش پیرایه بخشید
بفرقش شانه در تالیف اشعار　　رموز موشکافی کرد اظهار
نشان مشق خط صبح افروخت از فرق　　نمود از نبض ابر او رگ برق
نهد تا بر دل دیوانه زنجیر　　مسلسل کرد گیسوی گره گیر
نمود از وسمه نقش عنبر ناب　　دو تیغ ابروانش را سیه تاب
سیه مستی بچشمش سرمه سا شد　　دو بالا نشاء آفت رسا شد
رخش را رنگ لعبت غازه گردید　　ز رنگ گل بهار لاله جوشید
حنا چون پنجه اش را آب آیین　　مخمس زیب شد مضمون رنگین
ز رخت آتشین چون شعله زد جوش　　شگون وصل یار آتشین پوش
تن نورانیش شد زیب زیور　　ملی ماه است قدر افزای اختر

قمیش در زیور زر در گرفتند　　بسلک لعل و گوهر در گرفتند
بنا گوشش گهر را آبرو داد　　نگهها سرو نازش رنگ و بو داد
گهر شد سبز سر گرد سر او　　چمن گل ریخت در جیب بر او
حنا ممنون بخت سبز گردید　　که بر پایش رخ پر خون بمالید
نشد با آینه خلوت کش ناز　　که بودش مردمی با چشم دمساز
پس از ترتیب کار آن جمیله　　سران قوم دارکان قبیله
یقین مشتری ناهید کردند　　قران ماه با خورشید کردند
سمن را همنشین گل نمودند　　بهار لاله از نسرین فزودند
بهم پیوستند وامق را بعذرا　　قرین کردند یوسف با زلیخا
سر و تن را بهم دادند پیوند　　دل و جان را بهم کردند خورسند
دو نخل تازه در یک چمن جوش　　دو سرو ناز با هم گشت همدوش
بیک مسند دو شاهد جاگزیده　　ز یک شاخ آن دو گل سر بر کشیده
برسم دین و آیین عقد بستند　　تو گویی همدم از روز الستند

بهم سلکی فزود آب دو گوهر
ز هر سو موج گوهر ریخت بر سر

دو گل آرایش یکدسته دیدند
ز گلها هر طرف صد دسته چیدند

دو گلبن در بهار گل نهفتند
بسلک دُر دو گوهر دانه سفتند

نوای تهنیت شد گوهر گوش
نثار بزم جان گشت از در گوش

بزرگ و کوچک ارباب محفل
زد آهنگ طرب از پردهٔ دل

چو عشرت شد بساط آرای خلوت
هوس بست از دو سو آیین خلوت

بلی چون متفق شد یار با یار
حجاب وصل باشد بزم اغیار

چو یار آمیخت از اغیار شو کم
چو آب آمد بپرهیز از تیمم

برو کش انتقام رنج هجران
بروز وصل در خلوت که جانان

بیا ساقی که شد بزم طرب راست
توان با دختر رز خلوت آراست

بنگر دولت دیدار یابم
بکن لذت کش بوس و کنارم

بهم پیچیدن دو نخل ناز با هم و دلبستا فزای کامرانی در طرب اللسان
گشتن بطرب جویبار سیمین تجر کش شاخ و برگ گلگشت نهانی

خوشا عشرتگهی از چشم بد دور
مقام خلوت وصل دو مهجور

پر از نور دو پاره ماه دیدار
تهی از کلفت انبوه اغیار

تماشا مظهر معشوق و عاشق
تجلی گاه حسن و عشق صادق

چه خوش باشد بشوق کامیابی
دو دیدار آشنا را بی حجابی

دو همدم را بکام دل رسیدن
گل عیش از بهار وصل چیدن

چمن پرداز این رنگ حکایت
چنین شد گلشن آرای روایت

که سرو سهی آن چمن سرمایهٔ ناز
چو شد گلشن طراز وصل دمساز

ز جلوه سوی خلوتگاه رو کرد
سوی خورشید خود چون ماه رو کرد

بت گلچهره چون طاوس طناز
خرامان شد بسوی گلشن ناز

بجمع همدمان مهر پرور
روان شد همچو مه در خیل اختر

صف خدمتگذاران از تجمل
چو خیل بلبلان پیرامن گل

چو آمد بر در خلوتگه یار
برآمد از میان خیل اغیار

دوئی حلقه برون در بکرد
بیکتایی بر دلبر گذر کرد

برویش چشم چون آشنا شد / متاع صبر و طاقت بی‌بها شد
نیاز و ناز را هنگامه شد گرم / نقاب افکند شوخی از رخ شرم
زدود آخر جوان خوش‌شمایل / حجابی کان غرض را بود حایل
کنار جلوه‌گاه نازنین شد / قمر در هاله گوئی جاگزین شد
بیاقوت تر از لعل گهربار / ز رنگ بوسه زد صد نقش پرکار
بطوطی کرد بر تنگ شکر جوش / چو بلبل شد ز گل لذت‌کش نوش
نمود از بوسه لعل شکر اندود / لب چون پسته جانان نمکسود
تماشا شد چو صبر آشوب بلبل / ز شوخی دست زد بر خرمن گل
سمند شوق در جولانگه تنگ / شد از مطلق‌عنانی صرصر آهنگ
سخن کوته دگر نتوان نهفتن / گهر با منقب الماس سفتن
دران گلشن ز شوخی بلبل مست / طلسم غنچه از منقار بشکست
چو رنگین شد ز خون گلشن برآتش / گهر داد از بر خود خون بهایش
کلید فتح باب کامرانی / گره وا کرد از بند نهانی

چو شد قفل تمنا بر رخش باز / ز شادی قطره زد در حجره ناز
چو دامان صدف گشت از گهر پر / تهی شد دست ابر از ریزش دُر
شه فرمانروای هفت اقلیم / تحرک کرد سوی کشور سیم
چو شد کشورگشا شاه ظفریاب / سوی خلوتگه خود شان عنان تاب
چو شد سیلاب نخل نازپرورد / حیا از شاخ در گلشن خوی برآورد
دگر جانب چو طغیان شد گهر جوش / ترشح کرد چون گنج گهر فراموش
گل مقصود یکدیگر چو بشکفت / بهم چون غنچه هر یک لب بلب خفت
دو شکر لب بشکر تخت بیدار / شدند از ذوق بیخوابی شکرکار
دو شاخ گل گلستان زیب عالم / چو بادام دو مغز آمیخت باهم
دو نخل پرثمر یکجا خمیده / بهم هر شاخ و برگ شان تنیده
دو مه در یک پرند ناز خفته / دو دُر در یک صدف گوئی نهفته
سحر کز موج خیز بحر اخضر / نگاه افروز شد تابنده گوهر
دو همخواب از بساط ناز برجست / بچشم پرخمار و با دل مست

چو از خواب گران بیدار گشتند
سبک با جام و مینا یار گشتند

از آن لبها لب جام سحرخیز
گهی میشد لبالب گاه لبریز

صراحی مرغ دست آموز گردید
دل از صوتش نشاط اندوز گردید

گهی زد بوسه‌ای چون بر لب جام
گهی بر لعل میگون دلارام

گهی با گردن سیمین برآویخت
گهی با گردن مینا درآویخت

شب آمد خلوت آرام کردند
دگر روز طرب را شام کردند

بدینسان هر شب و روز آن دو مهوش
ز جام وصل هم بودند سرخوش

از آن غافل که ساقی روزگار است
نهان در نشاء او صد خمار است

گر این ساقی بعالم سینه صاف است
چرا دردش بناخن جان شکاف است

بیا ساقی غنیمت دان ملاقات
مده فرصت ز دست از بیم آفات

صلای زن که می در جام دارم
حذر از چرخ مینا فام دارم

رسیدن همراهان پنون در بلده کیچ با دل خسته و سینه ریش و گذارش نمودن بخدمت ملک کیفیت آوارگی شهزاده و بیچارگی خویش و رفتن اخوان حسب الامر سلطان در بهنبور و دام حیله گستردن و بفریب خماری معشوق را از کنار عاشق غنوده بخت دزدیده بردن

فغان از جور چرخ عاشق زار
بتفریق دو همدم فتنه اظهار

پس از عمری که آمیزد دو مهجور
کند سرخوش ز وصل هم دو مخمور

دگرگون باده اندر جام ریزد
نمک در ساغر آرام ریزد

فلک هر چند غول این طریق است
ولی خضر خدا خضر شفیق است

دو همره را بهر جانب دوانند
ولی آخر بیک منزل رسانند

دلیل جاده از خود بریدن
درین وادی چنان شد رهبر من

که چون پنون ز کیچ آمد به بهنبور
فتاد از عشق سسی در سرش شور

دگر از اضطراب همرهان پس
از آن گم کرده یوسف کاروان پس

شدند از گلستان آواره هر یک
برنگ گل گریبان پاره هر یک

جدا از شهسوار خود پیاده
عنان اختیار از دست داده

سلیمان رانده گوی لشکر مور   چمن پرانده خیل زاغ پرشور
بناکامی سبک کامی نمودند   بپای یاس راه کج سودند
بصد سرگشتگی چون ره بریدند   بپای تخت شاه خود رسیدند
بیان کردند حال شاهزاده   که آشوب جنونش شد زیاده
بدام عنکبوت آمد هما قید   بچنگال مگس شهباز شد صید
ملک این ماجرا چون کرد در گوش   فتاد از دست خود سررشتهٔ هوش
به بند فیلمات حسرت و رنج   بساط آواره شد چون شاه شطرنج
ازان فرزین نهادی کز فلک یافت   رخ از منصوبهٔ اصلاح برتافت
شبی اخوان بیوسف خواند در پیش   که یعقوبم ز هجر یوسف خویش
ندارم طاقت صحرانوردی   من و در کوی دل آواره گردی
شمارا گر سر صحرانوردیست   درین هنگامه وقت پامردیست
ازین کنعان بباید زود بگذشت   عزیز مصر آنجا میتوان گشت
توان از حسن نور دیده زین   نگاه انتظارم کرد روشن

وگر مستغنیست از حال زارم   ببوی پیرهن امیدوارم
چنین میگفت غافل زان تأسف   که از اخوان بجاه آویخت یوسف
پدر با کشش پسر چون راز دل گفت   بمهر هفتمین هریک برآشفت
بصد تندی قدم در ره نهادند   بساط سیل در صحرا گشادند
بهر صحرا و دشت و کوه و هامون   ز اشک شان روان شد دجلهٔ خون
شدند از ناله در دشت آتش افگن   نیستان گشت نخلستان ایمن
براه بحر و بر فارغ چو گشتند   سبک چون مرغ و ماهی در نوشتند
نشد سد ره شان خار صحرا   نگیرد خس ره امواج دریا
شدند از گرم رفتاری چو آتش   برون از نیستان با صد کشاکش
بمنزل رام آسایش نگشتند   بدوش حسرت دل ره نوشتند
پس از قطع طریق پر خس و خار   پس از آواره گردیهای بسیار
گذر بر قلزم پرشور کردند   عبور از دجله بهنبور کردند
شدند از ساحل رود بلاخیز   بسوی گوهر یکتا جلوه ریز

محیط شوق موج انگیزتر شد
طپش یک بحر طوفان خیزتر شد

به پیچ و تاب حسرت چون صفت مار
سراغ گنج جستند آخر کار

نشان منزل مقصود دیدند
چو آفات فلک در رسیدند

عطا زان آمد آمد چون خبر یافت
باستقبالشان از خانه بشتافت

چو گشت از اخوت بیون خبردار
شد از گرمی الفت جوش اظهار

درون خانه با اعزاز بنشاند
بصد عزت بصد رنا ز بنشاند

بگفت از اختر فرخنده شاید
که هفت اختر بدامم ذره آید

بجنب شبه چون گوهر خریدم
بسلک نسبت خود در کشیدم

نکه درج دریکدانه گردید
ولی اکنون جواهرخانه گردید

چو شد خیل هما بر فرقم امروز
به پرواز سعادت پرتو افروز

سرفخرم باوج آسمان سود
کلاه من بفرق فرقدان سود

ز رنگین جلوهٔ این هفته عید
عروس بخت من هر هفت گردید

کنون خاک در این آستانم
که افزود آبروی همرهانم

نه تنها عذر مقدم میتوان خواست
منم فرمان بر و فرمان شمار است

عطا چون کرد از شیرین زبانی
بزهر آب ستم شکرفشانی

شدند آتش عنان اخوان بیون
که نعل فتنه راندند وارون

بدل چون مار نقش زهر بستند
بلب طوطی صفت شکر شکستند

که ای گشته بکام ملکامان
بجیب دامن گل شکرافشان

چه غم گر طوطی ما رام کردی
شکر دادی و شیرین کام کردی

چه غم گر گل جدا گشت از یاسمین
که دارد جلوه در آغوش نسرین

ولی تا آن بهار گلشن ناز
شد از بستانسرای خود سبکتاز

شدیم اندر هوایش چون غبار دل
نواسنج فغان حسرت دل

بحمد الله درین گلشن رسیدیم
ز گلزار طرب بوی شمیدیم

کنون دیگر حکایت مختصر کن
ز حال بلبلان گل را خبر کن

بیا کن ماجرای عندلیبان
بی آن شاخ گل حسرت نصیبان

ز راز ناتوان داد اطلاعی
نوید مرحبای باد وداعی

عطا چون نامهٔ حسرت ز بر کرد / دل حسرت رقم را نامه بر کرد
کنون از حال مجنون شو خبردار / سیه مست شراب وصل دلدار
ازان رطل گران کز دیده مدهوش / سبک بار خودی افکنده بر دوش
بوصل از روز هجر آشفته تر بود / هم از خود هم ز اخوان بیخبر بود
نمود از ذکر شان هر کس خطابش / شنید از حرف خاموشی جوابش
غلط گفتم مگر بود آن فسانه / پی سرشاری خوابش بهانه
چو اشک انتظار از حد فرو ریخت / طپش از جان اخوان سیل خون ریخت
ز بیتابی سوی خلوتگه خواب / شدند آتش عنان چون عالم آب
دو گلشن را بهم در جوش دیدند / دو نخل تازه هم آغوش دیدند
بگوش گلبن خود چون عنادل / شدند آهنگ داز غم دل
ولی ز انجا که عاشق در بر دوست / بود چون بوی گل آواره از پوست
بحرف و صوت آن خیل ستمکار / نشد مجنون ز خواب ناز بیدار
جز این منصور تدبیری ندیدند / که نام دوست در گوشش دمیدند

بدین افسون چنان برخاست از جا / که بیجان قالب از انفاس عیسی
نمود از پرده این عشق پرکار / شدند اخوان حیرت نقش دیوار
سرشک دیده‌های شوق بیتاب / سواد نقش حیرت ریخت بر آب
چو بیتابی ز الفت موج خون ریخت / نفس فوارهٔ نوش از درون ریخت
بلب حرف مبارکباد راندند / بدل افسانهٔ بیداد خواندند
نفس طوفانی موج شکر بود / دل از غم قطره زهراب تر بود
طریق گرمی الفت نوشتند / ولی از رو خشش دلسرد گشتند
بنای مصلحت بر حیله بستند / ز خلوتخانه بیتابانه جستند
بدلکش منظر کردند اقامت / چه منظر حسرت دشت قیامت
بساط حشر دشت کربلا بود / تکلف برطرف کان بلا بود
در آن آفت سرا چون آرمیدند / بساط فتنه در هر گوشه چیدند
جفا اندیشه شش اخوان نشستند / ز نقش سوره بروی غیر بستند
ستم صورت‌کشان لوح تدبیر / ز نقش حیله چون بستند تصویر

حجاب پرده خلوت گشادند / صلای بزم رود و جام دادند
دو یکتا را بتقریب ضیافت / طلب کردند با صد گونه رافت
چو استمزاج جانان در است منظور / با استرضای اخوان گشت مامور
چو چون گشت ازین تکلیف آگاه / شنیدادش دل خلوت طلب راه
قدم زد پیش همدوش دلارام / ولی دل بازپس میگشت صد گام
صف خدمتگران بر در رسیدند / سبکرو هودجی پیشش کشیدند
عطا ناگاه چشم از گریه تر داشت / ز بیداد فلک گویی خبر داشت
چو هودج دید اشک از دیده افشاند / قضا هم الوداع از دور میخواند

تعریف هودج

چه هودج عاشق آسا خانه بردوش / بلند اختر صف خوبان در آغوش
چو بوی گل سبک پرواز بوده / چو بلبل آشیان پرداز بوده
همایون طایری عرش آشیانی / هوپرداز رنگین گلستانی
بیک هودج دو دلبر نشستند / دو جان یک جسم را شیرازه بستند
تو پنداری بیک برج سپهر است / که براو جشن قران ماه و مهر است
سخن کوته دو جان جسم پیوند / ز خود رفتند بر دوش تنی چند
نوید آمد آمد منتشر شد / ازاین هنگامه اخوان باخبر شد
سپاه فتنه را همره گرفتند / برون از در باستقبال رفتند
بپای هیچو دهیاره بریدند / بسرعت بر سر هودج رسیدند
بدوشش حلقه زد خیل برادر / لبان اختران کرد دو پیکر
چو خم باده دو شادوش بردند / نگار انگاه عقل و هوش بردند
بساط سفلی آن قبه مسکن / شد آن اجرام علوی را نشیمن
دو ماه مهربان باهم نشستند / بگردشان کواکب حلقه بستند
یکی شکر زمان وصل میگفت / دگر آشوب روز هجر میگفت
یکی افسانه شوق پدر خواند / دگر از حسرت مادر سخن راند
یکی گر نسخه وحشت گشادی / دگر فهرست الفت شرح دادی
یکی گر از وطن میراند تقریب / دگر بهر سفر میداد ترغیب

نبود از سوی مجنون گر مجوشی … جواب جاهلان باشد خموشی
بگوشش هر که جز ذکر صنم راند … بگر افسانهٔ خواب عدم خواند
چو دانستند مستان بپایی … که دارد نشاء وحشت بسائی
یکی گفتا دلش از عشق خون است … یکی گفت این علامات جنون است
یکی گفت از پری آسیب دیدست … یکی گفت آن بلا در سر کشیدست
سخن هر گونه رنگی ریخت در جام … بجادو بست آخر نقش انجام
مقرر شد که موج باده آب … بشوید نقش سحر از جان بیتاب
مقرر گشت تا کشتی می … نمایند آن محیط فتنه را طی
شگفت از نشتر انگشت ساقی … گل زخم رگ مینای طاقی
غرور گردن مینا شکستند … بطوق گردش پیمانه بستند
بر مجنون مواد باده چیدند … خود از خون جگرها می کشیدند
دو ساغر کش شدند از باده سرشار … هم از صهبای جان آشوب دیدار
چو گشتند از دو بالا نشاء سرمست … بپای بیخودی افتند از دست

دو لعبت

دو لعبت وار خفتند آن دو مدهوش … هم آغوش و همه یکدگر فراموش
چو خواب بخت مجنون شد نمودار … شدند آخر ز خواب فتنه بیدار
چو از خواب گران سرشار دیدند … سبک ز آغوش همخوابش کشیدند
صف بیباک عزرائیل کردار … جدا کردند جان را از تن زار
همانا شاخ را از گل کشیدند … تو گویی نکهت از گل واکشیدند
بگر شاخ دو پیکر را بریدند … تو گویی جزو لا ینفک دریدند
جدا کردند جمعی صرصر آهنگ … ثمر از شاخ و شاخ از گل گل از رنگ
خزان مشرب گروهی فتنه سامان … زدند از باغ محشر گل بدامان
بجیب غنچه محمل نهفتند … ز شادی در برش چون گل شگفتند
قمر در خانهٔ عقرب نشاندند … شبا شب سوی شهر کیچ راندند
بگر شد برق بار از خرمن بلبل … صف مدری کشیدی خرمن گل
بی آتش غنائی گشت بیباک … نهفته شعله در زیر خاشاک
زمام ناقه بگسست از اقامت … غم دنبال آشوب قیامت

بدین سان قطع شد خیلی مسافت / بصد قطع امید از بیم آفت
بیا ساقی دلم چون خامه شد ریش / که شرح قصه هجر است در پیش
بیا چون شرطه در بر کشتی می / کنم این بحر طوفان خیز را طی

بیدار شدن سسی از خواب سیه مستی صهبا از بیتابی هجر پنون آواره گشتن بکوه و صحرا و شتابان گرد سار و خوردن ره دار از فضولی اذر سیدن بنجا حق پناه بردن و چاک شدن جیب خاک مبت انداز بی نیاز از تاک و خزیدن سسی چون روح در قالب خاک و بهم پیوستن شگاف زمین چاک

سسی بگشت گرانخواب عدم بود / غلط گفتم سبکباری الم بود
عروس مهر چون برجست از خواب / شد از همهری مه در تب و تاب
شد آن خوابیده بخت از خواب بیدار / با آشوب بلای خفته بیدار
نشد بر روی دلبر دیده اش وا / نزد جام صبوحی از تماشا
کنار خود تهی زان سیمبر یافت / صدف را دید خالی از گهر یافت
ندید از جمع اخوانش نشانی / ازان فهرست آفت ترجمانی

چو زلف خویشتن بر خود به پیچید / که آثار سیه بختی عیان دید
باستهزا خیالش رهنمون شد / دمی بنشست و بیتابی فزون شد
ز جا برجست در اقطاع خانه / سراغ یار جست از سر گرانه
خراب آباد وحشت خانه دید / تهی از گنج خود ویرانه دید
نشد وصل شکرلب چون میسر / ز حسرت چون مگس زد دست بر سر
بگفت آه از فریب این ضیافت / نهان در پرده رفت صد آفت
مرا کز آشنا کرده دلخون / ز رو به بازی اخوان پنون
دلم از مهر با بیگانه بود بند / ندانستم که مهمان دیو بودند
بخوان سالاری آفت نشستند / نمکدان بر دل ریشم شکستند
ندانم خیل شیطان یا ملک بود / شکر فوج آفات فلک بود
بگنج وصل مهتابی که دیدم / طلسمی بود در خوابی که دیدم
اگر صهبا نخوردم از چه مستم / دگر خوردم کجا ساغر شکستم
مگر خمار دوران بود بدمست / که پر ناکرده جامم خورد شکست

فغان از جور چرخ ناتوان بین / نهان در نوش مهرش نیش صد کین
رسیدم تشنه لب بر چشمه آب / کشید از چشمه ام ناکرده سیراب
چرا از چرخ باید شکوها کرد / توان بر قول حافظ اقتدا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنایم
ز یار این شکوه دارم نی ز اغیار / ز گل نالان بود بلبل نه از خار
بهار شعله خس پوشش بدیدم / خزانی در چمن بردوش دیدم
غم داغ کلف از ماه خوردم / فریب آب زیر کاه خوردم
چه گفتم گو ادب گیرد عنانم / فضولی بر قفا بندد زبانم
بود از جور یارم شکوه بیجا / ز من شد بر من این هنگامه برپا
ز من بود اندرین آشوب غارت / باستر ضای اخوانش اشارت
چو خود گشتم ز باغ فتنه گلچین / نه جور باغبان سهوست من این
نمک هر کس بجام باده ریزد / بدست خود نه با ساقی ستیزد
ندانم آن بلا بالا چه دیدست / که از من چون بلا بالا کشیدست

بکوی بد عالی برده ام رخت / که از خواب این بلا هنگامه برخاست
گران آمد برو خواب گرانم / سبک از تن جدا شد همچو جانم
ز خوابم گشت چون این فتنه بیدار / به بیداری است تا خواب عدم کار
ز نم نشتر ز مژگان بر رگ خواب / بدشت از دیده ام راند سیل خوناب
چنین بشکفت گنج فتنه مسکن / بوحشت سوی صحرا شد قدم زن
گریبان چاک حسرت قطره زن گشت / بصد تندی چو سیل از دامن دشت
سیه بختی چو گردید آفت هوش / چو زلف خویشتن بشد خانه بردوش
بپای سر ره دنبال سر کرد / دل آتش عنان را راهبر کرد
سری در یک جهان سودا بلا جوش / دلی و صد بیابان غم در آغوش
پریشان کرد موی فرق کاکل / ز شاخ گل فرو آویخت سنبل
گهی طوطی صفت بال و پر افشاند / گهی چون آینه خاکستر افشاند
گهی چون ابر سیل اشک غم ریخت / گهی چون رعد موج نعره انگیخت
گهی پروین نمود از نقش ر کار / هلال ناخنش از بدر رخسار

می وحشت چو جوشش ناله انگیخت
سبک در ساغر گوش عطار ریخت

ز جا برجست با جمع قبایل
سوی آشوب محشر گشت مایل

چمن گم کرده نالان بلبلی دید
ببی برگی علم شاخ گلی دید

مهی همپایه رنگ کتان یافت
گلی طوفانی موج خزان یافت

چو دید از شعله غم در تب و تاب
بر آن آتش عنان زد چون آب

بچشمش آستین مهر مالید
ز میل آن خیمه را جوش دگر دید

دلش داد و ز جانش خبر یافت
مسیحا گشت و دردش تیزتر یافت

بت آتش نفس چون برق می جست
صفای بی مه ورش حلقه می بست

بگفتندش سوی ره کیست همراه
بگفتا اشک و سوز و ناله و آه

شدند از رهنمایش حمله سایل
بگفتا امید و شوق و دیده دل

بگفتندش ز صبر آسان شود کار
بگفتا صبر در هجرست دشوار

بگفتندش تن نازک میازار
بگفتا از گرانجانی بود عار

بگفتند این چه رسوائیست بگذر
بگفتا عشق رسوائیست یکسر

دگر گفتند

دگر گفتند کین ره فتنه خیزست
بگفتا طاقتم آفت ستیزست

پدر گفتش نه تنها میگذارم
بگفتا فوج غم همراه دارم

چو مادر دست الفت زد بدامان
بت وحشت اثر شد دامن افشان

بصد شوخی ازان جمعی جدا شد
سبک جولان تر از برق و صبا شد

شد از آتش عنانی شوخ بیباک
چو آتش صفدران مشت خاشاک

ز آبادی برآمد آفت دهر
بصحرا شعله زن شد آتش شهر

بهر خار و خسی چون باد پیچید
بهر خرمن بسان برق غلطید

دمی سر کوفت همچون شیشه بر سنگ
چو مینای می از خون کرد گلرنگ

زمانی با رمیدن خو گرفتی
بخیل آهوان آهو گرفتی

گرفت از گردش چشم غزالان
سواد عشوهای چشم جانان

بهر جا نقش پای ناقه دیدی
چو میل سرمه در چشمش کشیدی

گهی با دام و دد شد زمزمه پرداز
گهی با وحش و گه با طیر دمساز

گهی غمگین گهی غمخوار بودی
خطابش با خیال یار بودی

مرا دل از فراقت غرق خون است — ترا بی من ندانم حال چون است
درین ره همسفر می بود کاش — سر خود بر قدم می بود دست کاش
زچشم تر بصد طوفان تراشی — براحت مینمودم آب پاشی
شوم محمل ترا گیرم در آغوش — شتر گردم کشم بار تو بر دوش
چنین میگفت و میرفت آه خونین کیش — قدم فرسای بی کم کردن خویش
زهر یک ذره خاکی بامید — نشان می جست از گم کرده خورشید
زگلبرگ کف پای سبک خیز — بهار آبله شد شبنم آویز
تکاپو شد عرق نیز از عذارش — بجوش آمد گهر موج آبشارش
کف پایش ز هر خاری که بشکفت — بخون گلدسته نقش خیالبست
زبانگه شد ز دود شعله آه — چو روز حشر برق خرمن ماه
سحر گز ناله شبگیر اثر زد — بجان مرغ و ماهی شعله در زد
بهر سو قطره زن شد مو پریشان — چو ابر نوبهار سینه ریشان
پس آواره گردیها جلو ریز — رسید آخر بصحرائی عدم خیز

چه صحرا آتشستان امل سوز — زریگستان بهارا اخگر افروز
بیابانی شرر سامان جهانی — بهار شعله آتش گلستانی
در آن آفت مقامی سربسر تاب — نشان سایه از بس بود نایاب
چو جسم نور بر ورد همبر — تن سالک نبودی سایه گستر
بهر سو پشتهای ریگ در جوش — زاخگر دانها چون دیگ در جوش
زاختر باشی هر دانه دیگ — نظر تفسیده تر از دانه در ریگ
حرارت گشت میل دیده زاغ — سمندر بود از تاب هوا داغ
شد از گلخن فروزیهای ایام — بساط خاک کوی سطح حمام
سخن کوته چو آن آواره میگشت — بت نو مکتب وحشت در آن دشت
در آن آفت دبستان گشت مشکل — ورق گردانی سیپاره دل
زخط جاده چون نقش عدم خواند — بکار چون نقش در ماند
زبیتابی بروی خاک غلطید — زمین از لرزه بر افلاک غلطید
بگلبرگ رخش صرصر نمودان — که باد مهرگانی با گلستان

بریگستان طپش بیتاب میسوخت | چو ماهی در هوای آب میسوخت
بسر وقتش رسید آفت سگالی | فضولی بیکری حسرت خیالی
شبانی گرگ کاری فتنه مفتون | تو پنداری یکی زاخوان بیرن
بدان پرمنظری کان جانگزا بود | بکر تصویر هیچه دلربا بود
بسر خیلی چو گرگ فتنه اندیش | صفی از گوسپندانش پس و پیش
چو در ویرانه گنج رایگان دید | چو افعی از سیستی به پیچید
ولی بود نصیب مار بیباک | ز قرب گنج جز لیسیدن خاک
نگویم همچو بلبل همنشین شد | چو خار آن خرمن گل را قرین شد
بگفتش کای بهار کامرانی | گلی سروی ولی روحی روانی
اگر مهری سیه روز تو از کیست | وگر ماهی محاقت را سبب چیست
درین ویرانه بی آب و دانه | چرا ای تیر آفت را نشانه
اگر عنقائی این یکتائیت چیست | نی بیضا جهان همائیت چیست
تو حوری نیست جایت مرکز خاک | چه نسبت خاک را با عالم پاک

بسی زان گرم جوشیها بر آشفت | کشید از دل دم سرد و سخن گفت
نیم ماه نیم عنقا نیم حور | کیم من ذره از خورشید خود دور
جگر از هجر خون ریش دارم | غم آن شوخ کافرکیش دارم
بصد خون جگر آمد بدستم | ندیدم مردمی نادیده بستم
بخوابم گشت چرخ او دل جفا کار | مگر شد زخواب این فتنه بیدار
بمن آن جان بگر کین کهن داشت | که بگذشت و مرا در خواب بگذاشت
چو خوابم این بلا انگیخت بر جان | من و بیخوابی و شبهای هجران
ازینجا عزم شهر گنج دارم | که باشد مسکن و ماوای یارم
بپای شوق طی کردم بسی راه | نیم از منزل مقصود آگاه
شبان گشت از رم آن چاه آگاه | شبان گرگ بگرفتش سر راه
بصد افسوس یارت دشمنی کرد | دریغا خضر راهت رهزنی کرد
چو پی گم کردن خود دانست مقصود | غلط بود این غلط راهی که بنمود
رسیدم تا بشهرستان اسباب | ز شهر گنج گم گشتم نشان یاب

صنم راست بصحرای جنون زد | صنم نعل مرادت واژگون زد
چو دلبر با دلت نرد دغا باخت | ترا در رشته غم مبتلا ساخت
پی آن فتنه سامان شوخ خودکام | مشو در وادی حسرت سبک گام
میاور از وفا بیگانه ای یاد | که حق آشنایی داد بر باد
گرفتم آتشین الفت افسانه | نه آخر الوداعی میتوان خواند
ازین وادی چو شد آتش عنان تاب | که باشد زهره شیر از غمش آب
من و این وحشیان چند یکجا | همه قربانی عید تماشا
بشیرین کاری حکمت توانم | که چون فرهاد جوی شیر رانم
مشو اینجا ز تاب مهر بیتاب | حریم کلبه ام را باش مهتاب
سسی چون این سخن کرد از شبان گوش | زد از غمخواریش در سیل غم جوش
چو دید از آتش هنگامه گرمی | چو آتش دورباشی زد ز نرمی
بهمواری شبانرا خواند در پیش | بگفت ای خضر ره گم کرده از خویش
چو عیسی بر سر وقتم رسیدی | نفس در جسم بیجانم دمیدی

نهالی تازه ام افسرده بی آب | لبان باهیم در ریگ سیماب
خضر باش و کف آبی برافشان | بمستی تشنه ام ز آبحیوان
بمنت تر زبانم کن چو ماهی | بکش انگه عنان هر سو که خواهی
نفس خند انکه موج انگیزتر شد | شبان چون شعله تند و تیزتر شد
چو گشت از گرمی دل شعله پیرا | زخامی بخت هر دم دیگ سودا
شرار شوق آتش زد بجانش | هوای آب گرد آتش عنانش
ز افسون فریب آن پریزاد | بلا آواره شد آن دیو بنیاد
تردد گرد در آفت سرایش | لبان تشنه آب از بهر آتش
سسی بود از شبان ناآرمیده | طپان همچون غزال گرگ دیده
غمم رم همچو آهو ساختش رام | ز هر نقش قدم شد حلقه دام
در آن فرصت سر خود بر زمین سود | بسوی حضرت حق ملتجی بود
بگفت ای آنکه ستار العیوبی | بگفت ای آنکه غفار الذنوبی
تویی بیچارگانرا چاره پرداز | تویی چاک جگرها را رفو ساز

دوا پردازی درد دل از تست / گشاد عقده لا ینحل از تست
بدادم رس که دیگر داد رس نیست / کسی هر بیکس آخر جز تو کس نیست
منم صید عقاب تیز چنگال / چمن گم کرده مرغ بی پر و بال
نه زین آفات غولستان امانی / نه از منزل گه جانان نشانی
نه دست آنکه با گردون ستیزم / نه پای آنکه از آفت گریزم
به بند شست زغم چون فتادم / نبود حصل قدم نقش مرادم
امانت دار نقد خویشم از یار / ز دست انداز غیرم در امان دار
بحق حسن غیب و عشق لاریب / بکامل جذبهای وصل در جیب
بحق مقبلان بارگاهت / بمستان می تند نگاهت
بحق کیفیت سنجان اسرار / بخاموشان خلوتگاه دیدار
بحق سالک از خویش رفته / ز دل چندین منازل پیش رفته
به بدمست تماشاخانه طور / به نوبر کرده آیین منصور
بآشوب دعای شام حسرت / دعای در بغل صبح اجابت

بسیر آهنگی آه دل زار / بلخت افشانی اشک جگربار
که بندد سر طلسم خاک ردای / الهی غنچه امید بگشای
چو گنجم کن جهان در خاک مدفون / که بگشاید طلسمش گنج بیرون
ز تاب آتش هجرم طپشناک / بهفتان مشت ایم در خاک
ز دست انداز آشوب از تنگ / گریبان چاک شد پیراهن خاک
زمین گرداز برای آن زلیخا / چو دیوار از پی یوسف بغل وا
وگر جان شان از چشمه آب / بصد آتشفشانی شد نشان یاب
ز آب [illegible] گر دلبریز / سوی آتش نسب شد شعله مهمیز
نمایان کرد طرف آتش از دور / تو گوی شعله زد در جان مجرور
بسی چون از شبان کر آتشی یافت / غم زرم سینه اش چون ره بشکافت
ز قالب جان او رخت سفر بست / بی همراهیش تن هم کمر بست
بجوف خاک زد با صد تب و تاب / بسرعت غوطه چون غواص در آب
شد آن آتش عنان شعله در جوش / بآیین شرر در سنگ روپوش

نخود را در حجاب خاک مپشاند	که منت خاک در چشم بد افشاند
شکاف خاک از و پوست با هم	نگر زخم زمین را بود مرهم
بخاک آن گنج خوبی جاگزین شد	چو جان در بزم تن مسند نشین شد
نماند از خاک جز جعدش نمودار	نشان گنج باشد پیچش مار
تن هرچند رخت از خاک بر دوخت	درون چون شمع در پیراهن افروخت
نکیر آمد منکر در پرسش راست	حساب نامهٔ اعمال درخواست
ز من رنگ همیکردند تکرار	بسی گفتند انم غیر دلدار
بگفتندش بگردان از خدا دل	بگفت از یاد چون نیست غافل
بگفتند اندر خدای خویش کن یاد	بگفت از دلبرم باید خبر داد
بگفتندش دم از عشق بس کن	بگفتا در عمل حسنت رهزن
بگفتندش عمل دارد مکافات	بگفت ایمن بود عاشق ز آفات
بگفتندش عذابت ناگزیر است	بگفت از ام جانان دلپذیر است
بگفتند آتش دوزخ بود تیز	بگفت از نار هجران شعله انگیز

درین اثنا ز غیب آمد صفیری	که بر عاشق نباشد دار و گیری
در رحمت بروی عشق باز است	عنایت عاشقان را کارساز است
بود گردون بلا گردان ایشان	خطاب لاتخف در شان ایشان
تسلی میتوان کردن نه تعذیب	ادب اینجا بود لازم نه تادیب
ملایک چون شنیدند از حضرت رب	ز استغفای اعمالش معاتب
باميد رسانیهای تایید	نمودند ایمنش از بیم تهدید
نوید وصل در گوشش دمیدند	نفس در قالب بیجان کشیدند
برون رفتند از انجا هر دو یکبار	بشارت گوی آمد یار
چگویم از شبان فتنه انگیز	از ان حضرت نصیب دولت تیز
چو این هنگامه حیرت فزا دید	چگویم تا ز بخت بد چها دید
ز چشمش چون نهان شد آن یگانه گنج	چو افعی خورد خاک حسرت و رنج
بگفت آه این چه نیرنگ فلک بود	پری یا حور بود آن یا ملک بود
طه هم اضطرابی دیده ام من	بلا تعبیر خوابی دیده ام من

چو مهر مایل تحت الثری شد / منور روز من لیل الدجی شد

زمین شد تا نقاب آن پری چهر / گل اندود است گوئی چشمهٔ مهر

چو چشمم شد غبار آلود خاکش / کشم هم توتیا زان خاک پاکش

به برج خاک چون مه شرف داد / جدا از خاک او خاکم به بر باد

نه خاک این معبد صاحب دلانست / نه خاک این سجده گاه مقبلانست

چنین میگفت و میکرد دیده دوار / بگردم گرد خاکش چو پرکار

بسودای چراغ زیر دامان / شد آن پروانه هر ساعت پرافشان

دمادم طوف زد بر مرقد پاک / بلاگردان خاکش شد چو افلاک

بگردش گشتی و هر دم فتادی / تن او شد بشکل گردبادی

پس از انگیزهای رقص بسمل / بخاک افتاد از بیتابی دل

بآب دیده از خاکش گل آراست / هزار روشن از شمع دل آراست

پس از تعمیر آن معموره خاک / گل افشان شد ز اشک چشم نمناک

نشسته بر سر گنجینهٔ درد / تماشای طلسم عشق میکرد

دیدهاز

دمید از سبزه نورس دران خاک / ز آب چشم سسی رست نمناک

شکفت از غنچه گل با دل خون / زد هرگز نفس جز نام مجنون

اگر در گلزمینش لاله گل کرد / چو زنبق بود رنگ چهره اش زرد

ز جوش انتظار وصل مجنون / دل هر ذره خاکش بسکه شد خون

چو گلبن گوش بر آواز میداشت / چو نرگس دیده بر ره باز میداشت

بیا ساقی رسا شد نشاء عشق / ز جیب حسن سر زد جذبهٔ عشق

بده جامی که دلبر مست و بیتاب / شود از ره بسوی عاشق شتاب

شکفتن غنچهٔ خواهش لیلی ازوی آگاه شدن از قرب شاه جانگاه و دیدار اخوان خود و برگردیدن از مرسم بلجخش زدن چون نگاه در کمینه جادهٔ معاودت نمودن بامید وصل دلخواه و رسیدن بمرقد بیسی اطهار و اولیا و اجابت نیاز او بدرگاه داهب بلاها شتاب و شکافتن مزار عاشق دیده بر راه و اتصال اقربای معشوق چون قران مهر با ماه

کشتهای طلب جاده طرازست / کمند گردن شوخی و نازست

تب و تاب رگ بیتابی دل / بپای شعله می پیچد سلاسل
پی گم کرده راه آشنایی / زند از جذبه طبل رهنمایی
بود گر دلبر مست گرانخواب / به چشمش از که از دل زند آب
ز خواب بیخودی بیدار سازد / جدا از صحبت اغیار سازد
بخلوتگاه دیدارش پسندد / ز غیرت در بروی غیر بندد
چنین گنجور خلوتخانهٔ راز / در گنج سخن را می کند باز
چو خاک از بیم تاراج خدیعت / نهاد آن گنج خوبی را ودیعت
به بیچون اضطراب دل خبر کرد / رگ خوابیده کار نشتر کرد
خیال وصل شد در دل جلوریز / ز خواب هجر تن گفتا که برخیز
بمستانه نتوان خفت بیباک / که گردون جام عیشت ریخت بر خاک
توی مجنون ز بام ناقه بگسل / که لیلی از جهان بربست محمل
جرس در گوشش او فریاد برداشت / حدی هم نوحه بیداد برداشت
که از خواب قیامت گشت بیدار / چه خفتی ای بروز بد گرفتار

چو مجنون دیده مخمور وا کرد / تحیر نثار حسرت رسا کرد
نوید آرام دل نه دلربا دید / به بند فتنه خود را مبتلا دید
نه از جمهور اطرافش نشان یافت / بسوی کج خود را ناقه ران یافت
زمام دید اندر کف عبیر / تجمل یافت خود را آسمان سیر
تهی دید از پریزاده هم آغوش / پر از خمیازهٔ حسرت بود دوش
طپید از اضطراب هجر جانان / فغان برداشت از بیداد ناتان
بگفت آه از خمار جام پر زهر / قیامت نشا بود آن آفت دهر
ندانم چه بود آن جام نیرنگ / که زد بر شیشهٔ جمعیتم سنگ
نه از دل شکوه جام است لبریز / بود بدمستی ساقی ستم خیز
همه خون وفا در جام کردند / غلط خوان شرابش نام کردند
ز جمعی دیوسیرت داد و بیداد / پری از شیشه ام کردند آزاد
کنون دارد تنم با عافیت جنگ / تهی میناست کی نشکند سنگ
نخواهم زندگی در هجر جانان / که قالب را بقائی نیست بیجان

چنین بشگفت کز محمل بدر جست / خروشان همچو برق از ابر بر جست
علم زد بر سر خیل سیه دل / بود سوی سیاهی برق مایل
چنان آن برق تابان چهره افروخت / که یکسر خرمن امیدشان سوخت
بگفت ای دوستی دشمن تنی چند / ملک کش فتنه جو آهرمنی چند
چه بود این فتنه و نیرنگ افسون / که زد بر جان این دلخسته شبخون
دلم از تلخی آن باده بگداخت / که بر من عیش شیرین را ترش ساخت
به مستی جان طاقت ربا شد / که در غفلت تنم از جان جدا شد
کنون از خستهٔ هجران چه خیزد / بلی از قالب بیجان چه خیزد
بسر منزل رسیدنهاست دشوار / ولی پا برنگیرم از ره یار
قدم از راه جانان برندارم / که از برگشتگیها شرمسارم
چو اخوان پیکر رخسار تدبیر / نگون دیدند در مرآت تقدیر
بمنقاری ز خون سینه گلباز / همه گشتند چون طوطی نواساز
بگفتند ای پی دفع گزندت / سویدای دل اخوان سپندت

دل ما وقف خیراندیشی تست / رضای ما در مضرت کی توان جست
غرض در کار بهبود تو داریم / نه استرضای تو مقصود داریم
درین نیرنگ اول خاطر آزار / بود ما را نظر بر آخر کار
بصورت گرچه بیداد و جفا بود / بمعنی سر بسر مهر و وفا بود
به همین لطفست بیداد کردیم / ترا از دام سحر آزاد کردیم
ترش منشین بتلخی از حبیبان / مجو درمان شیرین از طبیبان
مشو از نشتر فصاد دلریش / بشکر دفع خون فاسد خویش
کج آهنگی افسون اقارب / به بوی نیش زنبور چون عقارب
کشید از دل بصد گرمی دم سرد / بگفت ای فتنه انگیزان بیدرد
طبیب از درد نشناسد دوا چیست / وفا این بود حیرانم جفا چیست
بود بهبود کارم وصل جانان / ضرر دیگر نمی ارزد بهجران
حیات از وصل هر بهبود باشد / جدا از دوست کی مقصود باشد
بگفتندش بجنس خود در آمیز / بکن از صحبت ناجنس پرهیز

بگفتا با پری آمیخت گرانش / مباهاتش سرو نهم ناجنس
بگفتند از بخلدت التفات است / نه جنت تحت پای امهات است
بگفت آنجا نباشم از صنم دور / که در جنات نتوان بود بی حور
بگفتند از لقای همچو خورشید / منور کن پدر را چشم امید
بگفت از خاکساری زان نفورم / کف خاکم ز چشمش به که دورم
بگفتند از وطن گاهت سخن نیست / بگفتا جز در یارم وطن نیست
بگفتندش مرو منزل قریب است / بگفتا منزلم کوی حبیب است
چنین گفت و بشوخی شد عنان تاب / بصحرا قطره افشان تر ز سیلاب
ز اخوان جست همچون برق تابان / صف آرای بیابانش شتابان
بشوق نوبهار جلوه دوست / چو بوی گل برون میتاخت از پوست
بهر دم بیشتر از آه میرفت / که از بیتابی دل راه میرفت
بقامت چاک میزد رخت رنگین / ولی میدوخت چشم از اشک خونین
ز چشمش اشک خونین بسکه زد جوش / زمین گردید چون گردون شفق پوش

دل از برش انگیخت طوفان / لباس آتشین زد شعله در جان
در آن طوفان گذشت آب از سر او / ز آتش موج زد خاکستر او
کف پایش که چون گلبرگ نوخیز / ز جوشش آبله شد شبنم آویز
جهان افروز بدری بود ثاقب / مرصع گشته از سلک کواکب
جهان افروز بدری مهر پیوند / کشیده بر کتف ماه نو چند
چو موسیقار بود اندر غم دوست / همه تن استخوان بی بهره از پوست
ولی هر استخوانش بی نوا بود / ترنم خیز نام دلربا بود
گه از غنچه گل تبخاله میریخت / گهی بر گل ز نرگس لاله میریخت
بلب تبخاله گرم شعله خوی / شرر زد آتش یاقوت گوی
گهی از دیده بر مه ریخت کوکب / گه از گیسو سحر پیچید در شب
گه از بیتابی دل بود جانباز / گه از ناسازی طالع نواساز
گه از بیداد اخوان یاد میکرد / گه از جور فلک فریاد میکرد
گهی غم با خیال دلربا گفت / گهی راز دل خود با صبا گفت

که در غربت کسی من جز تو کس نیست
بجز تو یکنفس کس همنفس نیست

تویی مفتاح فتح الباب گلشن
دمی دمساز شو با غنچهٔ من

منم چون غنچه از دلتنگی تنگ
به تن رختم ز خون سینه گلرنگ

بدوش خویش کن یکدم سوارم
رسان در باغ دوشادوش یارم

چو مستان که قدم لغزیدنی داشت
چو مینا که بسر غلطیدنی داشت

ولی چون گردباد افتان و خیزان
بسر برد آن مسافتهای کوبان

چنین میرفت آن سرگشته از خویش
بپای وحشت از دل صد قدم پیش

که ناگه ز اتفاقات خداساز
هم از جذب رسای عشق دمساز

فتاد از نور و بها گذارش
بدان ویرانه گنجینه وارش

در آن صحرا که از تاب هوا خاک
چو گلخن بود وحش و طیره خاشاک

بگلگشت بهار آتشستان
بگرمی چون سمندر دشت جولان

ز بی آبی در انجا آب گردید
ز تاب جوع هم بیتاب گردید

شرار افشاند چندان بیک صحرا
که برگ نخل ایمن شد کف پا

تب دل

تب دل گشت با تاب هوا جمع
دو بالا شعله آتش زد بیک شمع

مزاری بر سر ره نو بنا دید
بدل هر ذره خاکش آشنا دید

شد از تاب هوا آن سرو قامت
بکنج سایه اش آرام اقامت

مشام جان ز کاکل مشکبو شد
اسیر دام خوبش موبمو شد

نشان را دید گفت ای شیر بیشه
چو پیغمبر رمه رانیت پیشه

بگو در جادهٔ این وحشت آباد
کدامین خانمان آواره بنهاد

چو من از منزل مقصود گمراه
بخاک افتاده باشد بر سر راه

چو من از دوست دور افتاده باشد
برنج بیدلی جان داده باشد

ازین سو رانده زانسو مانده باشد
چو من دست از دو سو افشانده باشد

غلط گفتم مگر سرویست گلچهر
که شد پژمرده از بی مهری مهر

کفن بر دوش بود این شعله کویی
که خاکستر شدست از شعله جویی

چو این مرقد ندارد جز تو نباش
بمن این نکته سربسته کن فاش

نشان گفت این طلسم حیرت افزاست
کز و چشم خرد محو تماشاست

بدستم نامد این سررشته راز / در این گنج بر رویم نشد باز

ازین گلشن بگل معنی نچیدم / تماشای خزان از دور دیدم

زنی بود است سیم اندام گلفام / در آغاز جنون مردانه انجام

براه عاشقی ثابت قدم بود / ولی سیّار هامون عدم بود

بعشق گلرخی آواره بود است / برنگ گل گریبان پاره بود است

رسیدش بر لب از لب تشنگی جان / نگاهش تشنهٔ دیدار جانان

چو برقی جست و گشت از چشم پنهان / بهجرش دیده ام شد ابر باران

نهان شد همچو جان در قالب خاک / دلم را کرد از حسرت طپشناک

نمیدانم که بود و دلبرش کیست / بکنج خاک چون گنجش غرض چیست

ولیکن اینقدر دارم نشانش / که هر دم بود بیرون بر زبانش

هنوز آن بلبل گلدام مشتاق / زند در پرده این آهنگ عشاق

هنوز آن تازه مرغ نیم بسمل / پرافشان است از بیتابی دل

هنوز آن آتش دلسردی اظهار / درین خاکستر گرم است بیدار

هنوز

هنوز آن باده کیفیت فروش است / ز تندی در بر خم گرم جوش است

هنوز آشوب دل محشر طرازد / نفس صور قیامت می نوازد

هنوز آن تخم الفت با دل خاک / چو گندم دانه سرسبز است در خاک

هنوز آن نازنین وحشت شکار است / زمین چون دام آهو بیقرار است

هنوزش لجه هر ذره خاک / چو سیماب است بر آتش طپشناک

هنوز آن لاله داغ تازه دارد / نفس چون غنچه هر دم می شمارد

هنوز آن شعله بیتابی شرار است / ز تاب جعد دودش آشکار است

چو بیرون گشت از سستی توان تاب / شد از لب تشنگی چشمه بیتاب

گهی دل میخراشیدی گهی خاک / گهی جان گه گریبان میدری چاک

گه از پنجه نگاه گل شانه میساخت / بدان زنجیر چون دیوانه میساخت

گهی چون سیل خاک افشاند بر سر / گهی صد سیل بالا ریخت گوهر

گهی خاک فرار از زلف میرفت / گهی بر خاک می غلطید و میگفت

که هیهات از جفای بخت ناساز / هم از نیرنگ چرخ فتنه پرداز

صنم را داد در خاک از غمم جا / مرا کرد از غم او باد پیما
ازان امروز روز من سیاه است / که مهرم چون مه نخشب بچاه است
ز بخت منقلب گر بود دشوار / فنای من بقای هستی یار
اجل باری مرا غمخوار بودی / که جانم همسفر با یار بودی
دریغا از وفا شرمنده باشم / که میرد دلبر و من زنده باشم
بت نازک بدن کز گرمی خو / چو مو پیچد میان لاغر او
دریغا حامل بار گران گشت / بدین نازک تنی ها سخت جان گشت
درین ره کاشکی من بودمی خاک / که جا می دادمش در سینه چاک
نمی کردم گرانی بر تن او / چو گرد افتادمی از دامن او
چو کرد آن مه ز خاک این پرده داری / ندارم چاره غیر از خاکساری
چنین گفت و کشید از سینه آهی / چه آهی یک جهان آزاد راهی
چه آهی برق بی پروا شراری / چه آهی شور محشر در کناری
چه آهی تاب دل دوش بدوش / چه آهی با خراش جان هم آغوش

رسا شد نشتر آه اثرناک / چو جام از خود تهی شد قالب خاک
طپش از بسکه کلدام اثر یافت / لحد چون سینه عشاق بشکافت
ز مرقد کرد فتح الباب مقصود / کسی از خاک چشم شوق بگشود
چو دید آن مردمی بیرون ز دلدار / بچشمش جا گزین شد مردمک وار
دگر هر کس کنار شوق وا یافت / جز او کاندر کنار دوست جا یافت
درآمد کاکل اندر کف بر یار / سراغ گنج نتوان یافت بی مار
در آغوش صنم کرد آنچنان جا / که جان در قالب و راز و معنا
دو خلوت آشنا با هم نشستند / در خلوت سرا بر غیر بستند
بر هم متین شد دوست با دوست / دو مغز آمیخت پیدا ای یک پوست
بکنج خاک هم آغوش خفتند / ز چشم مردمان روپوش خفتند
دو یار آنجا نهان از چشم اغیار / بهم خفتند هر یک بخت بیدار
بوصل جاودان گشتند مسرور / شدند از رحمت حق هر دو مغفور
شدند از واصلان حضرت حق / بهین تقلید شد تحقیق مطلق

دو بالا نشار وحدت جوش کرده
بساط کثرت از میخانه برچید

مجاز آخر حقیقت آشنا شد
فنا سرمایه پیرای بقا شد

بلی هر کس ببزم وصل جا یافت
بقای جاودانی از فنا یافت

بپا عاشق ره عشق است درپیش
توان اول قدم برداشت از خویش

حریم وصل اگر خواهی نوشتن
درین ره میتوان از خود گذشتن

حباب آسا جدائی با دو یما
ترا زان چون قطره گشتن عین دریا

خودی را کن نیاز جلوهٔ دوست
دوئی چون محو شد باقی یکی اوست

کتان گر جلوه تاراج اثر شد
تهی از خود پر از نور قمر شد

چو شبنم هر کرا با مهر کار است
همه تن غارت دیدار یار است

چو اول قالب خاکی سرشت است
هم آخر سوی خاکت بازگشت است

بسوی اصل راجع شد چو مدفون
که در خاک است گنج وصل مدفون

طلب کن چون نشستی تنها ز اغیار
بکنج خاک کنج خلوت یار

چو آب از کدورتها کند پاک
گشاید بر تو عشق آنکه در خاک

نهیم

نهیم در مضیق خاک کن جا
ولی بر خود طلسم گنج بکشا

ازین خاک فلک فرسا به بخت
بدست آید مگر گم گشته گنجت

توئی غافل از آن گنج خداداد
کلید معرفت حب علی باد

درین ویرانه گنج بی نشان هست
می صافی بطرف گل نهان هست

درین میخانه انکس باده نوش شد
که اول در شکست ظرف کوشد

اگر خم بشکنی میخانه از تست
شراب و ساقی و پیمانه از تست

بود فرمان روا در کشور تن
تمرد مایه نفس دوست دشمن

نخست این قلعه را باید شکستن
بخصم انگه حصار فتح بستن

زنی در عرصه مرد آزمائی
کمر بست از پی کشورکشائی

زنی از باده جانم وفا مست
زند مینای جسم خاک بشکست

زنی از منجر عشق مجازی
نمود از ره تن حقه بازی

تو گر مردی حقیقت آشنا باش
بخاک از قالب خاکی جدا باش

چو در عشق مجازی میزنی دم
نباید بود از عاشق زنی کم

چو آب از سنگها دل بپرداز / وگر بستی ز تاب مهر بگداز
چو تاب مهر بگداز د چو آب / طلسم خاک کی گردد حجاب
پی دلبر دل از غم پخته جو / پری مستیجو اول شیشه جو
در آغوش لقیهم دار امین / ز بیم سنگسار دیو بدظن
فسون دیو گیرا یاد داری / یقین دانم پری در شیشه آری
بدن پروانهٔ شمع لقا کن / ز دام استخوان صید هما کن
سلیمانی نگین مورت سرشتند / برات قتل بر بالت نوشتند
وگر بال و پری داری مهیا / نیاز شمع کن پروانه آسا
وگر بال و پرت سوزند غم نیست / سمندر نیز از پروانه کم نیست
ز بی بالی مخور غم چون سمندر / که گردد جسم خاکی شعله پرور
نسوزی تا پر طاقت چو موسی / نیابی پرتو شمع تجلی
کمین زن در طریق بی نشانی / مخور غافل فریب لن ترانی
چراغی بر فروز از شعلهٔ طور / که باشد روغنش از خون منصور

خمش عاشق مبادا گل کند راز / گره کن در گلو چون غنچه آواز
چراغ راز نتوان داشت روشن / که باشد دست غیرت آستین زن
چو دیجور سیه کاری بسر شد / شب نظم از تمامیت سحر شد
دگر ذکر چراغ و شمع کم گوی / طریق حسرت پروانها پوی
چو خاک افروخت از فانوس آغوش / دو بالا شعلهٔ شمع پیرهن پوش
مپرس از حالت اخوان مایوس / صف پروانه حسرت جوش فانوس
بسان خیل مار اندر غم گنج / چو افعی خورد خاک حسرت و رنج
ز نیرنگ طلسم نقش تقدیر / فرو ماندند همچون نقش تصویر
شدند از حقه بازیهای گردون / بهجر مهرهٔ نایاب دلخون
یکی چون آینه در چشم حیران / بجای سرمه شد خاکستر افشان
یکی چون مردم خود خفته در خون / دگر چون مردم آبی بجیحون
یکی گرم نواسازی چو بلبل / دگر بر تن دریده جامه چون گل
یکی چون غنچه از خون دل تنگ / لباس قامت خود کرده گلرنگ

یکی مفتاح قفل از می جست سراغ مخزن اعجاز می جست
نشان آن ده زبان خلوت عشق تماشا آشنای صنعت عشق
طلسم نسخهٔ اعجاز وا ساخت بشرح مجمع البحرین پرداخت
بیان کرد از سر معجز شماری ز عشق پرده در آن پرده داری
سواد نکتهٔ سربستهٔ عشق ورق گردانی مجموعهٔ عشق
کشاد عقدهٔ کار دو دمساز ز فتح الباب خلوتخانهٔ راز
طپش خمیازهٔ زخم دل خاک ز تیغ افشانی آه اثرناک
شنیدند این پیام حسرت انجام وفا نا آشنایان جفا کام
بکمر سعی بیحاصل نمودند سر ناخن ز زخم یأس سودند
یکی کندید چاک مرقد پاک یکی دندان کنان شد بر سر خاک
ولی در دیده امید ایشان نشد خرمشت خاکی سرمه افشان
نشد زان عقدهٔ سربسته خندان بجز انگشت حسرت زیر دندان
زبام عرش سای وصل دلخواه کمند دسترس دیدند کوتاه

نیاز حسرت جاوید گشتند عنان تاب از ره امید گشتند
چو بخت خویش برگشتند ناکام بغارت داده نقد عیش و آرام
چمن گم کرده مرغان نوساز شدند از برق تازی گرم پرواز
چو گشتند آستان بوس درشاه بصد سوز و فغان و ناله و آه
بیعقوب از غم هجران یوسف خبر دادند چون اخوان یوسف
بیان کردند اعجاز محبت ز حال آن دو دمساز محبت
پدر در هجر نور دیده نالید چو مردم خون دل از دیده بارید
سیه شد بسکه از غم روز مادر کشیده چادر شبرنگ بر سر
نه بانو از الم دیوانه گردید سواد کنج ماتم خانه گردید
ز هر سو بانگ های و هو بر آمد خروش محشر از هر سو بر آمد
ز سلطان تا رعیت جمله کس را بر آن آورد بیتابی هوس را
که هر یک چون لحد با سینهٔ چاک کند عزم طواف مرقد پاک
بسوی دشت زند از شهر شبگیر زن و مرد از جوان و کودک و پیر

برآمد شد چنان هنگامه برپا / که صحرا شهر گشت و شهر صحرا
بهر سو ناله شمع انجمن بود / ندانم دشت یا بیت الحزن بود
قفس شد از هجوم عام صحرا / بخیل وحشیان دشت پیما
علم زد لشکر شه چون نیستان / ز یارب یک بیابان شعله افشان
روان شد شه بفوج خویش همراه / چه شه سرخیل فوج ناله و آه
بیابان در بیابان دشت در دشت / لبالب سیل جوشان قطره زن گشت
شد آخر خونفشان بر مرقد پاک / چو نیسان گرم تر با چشم نمناک
بیا ساقی بشکر مقدم خویش / ز صوت قلقلش کن میدم بیش
بصوتی که چه چشم باز باشد / ولی گوش هم برین آواز باشد

اجتماع عطا و اهل کیچ باهم بر سر فراز سسی و بخون با دیده پر خون و دل محزون و از ندای غیب تسلی یافتن و با ماکن خود شتافتن

محبت هر طرف هنگامه خیز است / بلا با کربلا یار ستیز است

بتیمار دو کس کامنجت باهم / کند آواره صد کس را بعالم
چو راوی سرگذشت گنج نهفت / دگر رو داد بهنبور اینچنین گفت
عطا را چون فلک از پا در انداخت / چو ارباب عطا سرمایه در باخت
سسی را دید سرگردان صحرا / بدنبالش دمی ننشست از پا
گذر کرد از سر دریای بهنبور / چو قلزم موج خیز ناله و شور
بدنبالش شتابان چون نظر رفت / ز چشمش صد بیابان دورتر رفت
بهر صحرا بهر وادی بهر دشت / بسان گردباد آواره میگشت
رسید آخر بدان دشت علم پیچ / که بود آشوبگاه مردم کیچ
جهانی دید ماتم جوش گشته / برنگ چرخ نیلی پوش گشته
بهر سو ناله برق خرمن ماه / بهر سو عرش پیما شعله آه
یکی گرداب موج گریه گشته / یکی را آب چشم از سر گذشته
عطا چون دید عید حسرت آیین / ز گلزار تفقد گشت گلچین
خبر دادند کز بیداد افلاک / دو تخم خوبی اینجا سوخت در خاک

دو گنج است اندرین ویرانه مدفون / در آغوشش طلسم خاک مضمون
سزد گر چشم ما افشاند انجم / که شد در برج خاکی مهر و مه گم
چو شد هر یک ز شور انگیزی خویش / نمک افشان بر زخم سینهٔ ریش
عطا آن غافل از کار محبت / ادا نافهم ز اسرار محبت
بهم دردان بساط ماتم آراست / بهر سو گرد باد ناله برخاست
محیط اشک زد بر آسمان جوش / کشید از ماه نو دورش در آغوش
ز آتشبازی حسرت فزائی / ستاره اشک و یارب شد هوائی
ز نشتر کاری آه دل آزار / رگ خواب عدم گردید بیدار
نفس از شور محشر نسخه پرداز / نوا با صور اسرافیل دمساز
سحاب اشک هر سو بود خونبار / ز آه و ناله برقش جلوه اظهار
نماند از برق تار نهای شیون / فلک را خوشهٔ پروین بخرمن
از آن مرقد ندائی غیب زد جوش / که ای لختکان ماتم هوش
بعشرتگاه وصل این ماتم از چیست / مقام انبساط است این غم از چیست

بجلوه‌گاه

بجلوه گاه وحدت منزل ماست / بقای جاودانی حاصل ماست
بارباب بقا ماتم روا نیست / که حسرت جز بلی اهل فنا نیست
بشکر دولت جمعیت ما / توان بزم نشاط آراست اینجا
فنای عشق را ماتم نباشد / اگر پروانه سوزد غم نباشد
فنا چیست محو جلوه گشتن / بساط هستی خود در نوشتن
چو هر یک قطره اینجا عین دریاست / فنا را گر بقا خوانند بر جاست
ز کنج خاک خلوتگاه باشد / که عرش و فرش فرش راه باشد
مقام وحدت بی نقاب است / دوئی در دیدهٔ احول حجاب است
دو تن چون زخم اگر یکجا فتد از هم / کند پیوند دلها کار مرهم
بمرکاری صد زخم ناسور / صدای غیب زد چون صبح کافور
ز فتح الباب خلوتگاه اسرار / جمال مدعا شد جلوه اظهار
ز گلگشت بهارستان اعجاز / چو بلبل هر یکی شد نغمه پرداز
ورق گردان فال راز گشتند / اجازت یافتند و باز گشتند

علی با کیچیان عزم سفر کرد | عطا تنها ره بهنبور سر کرد
به بیتابی قدم زد هر یکی پیش | ولی رو بر قفا چون طالع خویش
همه طوفانی موج محبت | حضیض آوارهٔ اوج محبت
ز کم ظرفی بیک پیمانه بدمست | بپا لغز تحیر رفته از دست
حباب آسا سبکسیر و تهی مغز | ز موج بیخودی تاراج پا لغز
گروه کیچیان شد برتیغ از | چو خیل ابر بی باران نواساز
بکمیچ این ماجرا کردند مشهور | عطا زین قصه راوی شد به بهنبور
بهفت اقلیم ازین دستان خبر رفت | عروس عالمی را کرد دهر هفت
طرب مایهٔ آفاق گردید | محبت نسخهٔ عشاق گردید
وفا دستور ارباب زمن گشت | فصاحت مایهٔ اهل سخن گشت
طلب خضر مجاز اندیشگان شد | طرب بخش حقیقت پیشگان شد
بیا ساقی بیا بر طرز تقیت | بیک ساغر مجازم کن حقیقت
که دل آشفتهٔ عیش مدام است | بلاگردان گردشهای جام است

خاتمه ماجرای سسی و پنون با تتمیه و تاریخ این نسخهٔ عشق مضمون

بحمدالله که این اعجاز دستان | نوائین نقل نقل بزم مستان
مقام راست آهنگ محبت | طلسم سحر نیرنگ محبت
بهاری در چمن بالیدهٔ عشق | نهالی آبیاری دیدهٔ عشق
گل افشان شروع مدعا شد | ثمر آور ز ختم ماجرا شد
مرتب گشت رنگین نامهٔ عشق | ز رنگ آمیز نقش خامهٔ عشق
بود مشکین سوادش کعبهٔ جان | غزالان حروفش افشان
بود هر حرف بیتش موج صهبا | که زد جوش سیه مستی ز دلها
برین بس نزد این نقطهٔ چند | بدفع چشم بد میسوزند اسپند
ز دل این نغمه آتش اثر خواند | نم اشک از کباب سینه افشاند
چراغان کرد در محفل هوش | پر پروانه آن پردهٔ گوش
بعشق آغاز و انجام کردم | ازان دستور عشقش نام کردم
ز کثرت وحدت انجا چون غرض شد | دوئی با عین یکتائی عوض شد

کتابخانه مجلس سنا

خرد زین اسم تاریخش طرازد | ولی وال ودی را وضع سازد
الهی این نهال عشق پیوند | که در باغ اجابت شد برومند
نهالی در چمن پرورده تست | کهن بی برگ نو برکرده تست
علم در برگ سبزش چون رهی کرد | ولی شاخش برومند بهی کرد
ازان نوشین ثمر کن هر شب و روز | مذاق کام جانها لذت اندوز
شب قدر است مشق خامهٔ من | بود صبح سعادت نامهٔ من
طلوع اختر زین شب امید است | ز صبحم آرزو روز سفید است
بیا ساقی شرابی ده شفق فام | که عکسش موج صبح انگیزد از شام
بدور آخر نیم کن سیه مست | زبان منشین به این فرصت از دست

تمت تمام شد هذه الکتاب مسمی به تنور عشق المشهور بقصه سسی و پنون کن
لاله صاحب فیاض فیض رسان اناس لاله جوت پرکاس سلمه الله تعالی
کاتبه فقیر حقیر عبودیت شیم میر محمد اسلم فی سنه ۱۱۵۴ الف ماته
واربعه خمسین فی شهر محرم الحرام بعون الملک العلام تمام شد